گلچینی از

دیوان آقا محمد کاظم واله اصفهانی

با مقدمه

گردآورنده

دکتر عبدالغفار انصاری

رئیس قسمت فارسی دانشگاه بهاگلپور (هند)



دکتر عبدالغفار انصاری

رئیس قسمت فارسی

دانشگاه بهاگلپور (هند)

پیدائش :- در ۳۱ ژانویه ۱۹۳۹ء در ناته نگر، بهاگلپور (هند)

تعلیم :- بی۔ اے باافتخار فارسی (بامدال طلائی) ایم۔ اے فارسی (بامدال طلائی) ایم۔ اے (اردو)، دیپلم در تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران و خاور میانه (دانشگاه تهران) پی۔ ایچ۔ ڈی، ڈی۔ لٹ۔

دانشیار زبان و ادبیات فارسی از شانزده سال در دانشگاه بهاگلپور (هند)

مسافرت :- تهران، ری، شیراز، قم، اصفهان، مشهد، همدان، کرمانشاه، بغداد، مدائن، کوفه، نجف اشرف، کاظمین، و کربلا را زیارت کرد۔

کتاب های دیگر زیر چاپ :- مثنوی نجم الهدی، تذکرهٔ شعرای فارسی در عهد محمد شاه، شعرای قاجار، احوال و افکار و آثار علی قلی خان واله داغستانی۔

بمناسبت دوستی و رابطهٔ قدیمی مابین ایران و هند تقدیم می گردد

تعداد کتاب :- یک هزار

تاریخ چاپ :- اکتبر ۱۹۷۶ء

کتابت :- قاری هدایت کریم

چاپخانه :- دی آزاد پریس سبزی باغ
پتنه (هند)



گلچینی از

دیوان آقا محمد کاظم واله اصفهانی

با مقدمه

گردآورنده
دکتر عبدالغفار انصاری
ایم - اے (فارسی) ایم - اے (اردو)
دیپ - لت (تهران)، پی - ایچ - دی، دی - لت
دانشیار و رئیس قسمت فارسی دانشکده تی - ان - بی
دانشگاه بهاگلپور (هند)

اهداء

بنام حضرت مولنا شهباز محمد بهاگلپوری که مرشد طریقت، عالم دین و عارف کامل بود و شاهجهان بادشاه هند و مرشد قلی خان نواب بنگاله باوی عقیدت فراوان می داشت۔

خسروی و جا کریم خواجه ای و بنده ایم
گر بنوازی نکوست ور بگدازی سزا
پیش کدامین طبیب شرح دهم حال خود
درد من خسته را جز تو که دارد دوا

(واله اصفهانی)

پنبه و پشم آنچه آمد جانب ایران ز هند
در عوض شد سیم و زر ز ایران به هندستان روان
من در و گوهر فرستادم ز ایران سوی هند
تا که آید زان دیارم سوی ایران ارمغان
چونکه ماند جاودان با ملک عالم گر خری
قطعهٔ زین عقد گوهر سود یابی نه زیان
تا بود کالای هندستان عزیز و محترم
در تمام ملک ایران خاصه اندر اصفهان
باشد این کالا که از ایران فرستادم عزیز
در دکن شهانه بل در کشور هندستان

(آقا محمد کاظم واله اصفهانی)

شرح حال و آثار آقا محمد کاظم واله اصفهانی

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند

واله اصفهانی یکی از بزرگ ترین شعرای ایران عهد زندیه و قاجاریه بود. نامش محمد کاظم و واله تخلص می داشت. در حدود ۱۱۶۵ه و ۱۱۵۰ه وی در عهد نادرشاه در اصفهان متولد شد. با وجود تلاش و جستجوی بسیار نام پدر و مادرش معلوم نکردم. عبدالرزاق مفتون[۱] که واله اصفهانی را دیده بود و هم با او آشنائی می داشت درباره پدر و مادرش اطلاعی نداد. البته بسیار ستائش وی کرده است:

" از اعیان دارالسلطنه اصفهان و اسمش آقا محمد کاظم و در زمره پاکیزگی و نظافت را ناظم .... در مدرسه جده شاه حجره ای منقح کرده الوان لباس می پوشید و فرش پاکیزه می گسترد .... حجره اش مرجع اصحاب جلال و جمال و مجمع ارباب حال و کمال بود....... زبان به بدگوئی

۱- مؤلف نگارستان دارا

وعیب کسی نمی گشوده ...... وشال های کشمیری می پیچید وقبا های نیم رنگ می پوشید خود را در همه فن خصوصاً شعر شناسی بی بدل می دانست...... مردی آرمیده وخوش گذران بود...... واندک بهره ای نیز از علم نجوم داشت با مؤلف آشنا بود...... در زمان اختیار نظام الدوله حاجی محمد حسین خان اصفهانی متوفی الممالک وبیگلر بیگی اصفهان وصدر دولت جاوید بنیان واله بسیار محترم بود وتکیه باسم او نهاده به "والهیه" ساخت، چنین می گویند که در فضا وصفای آن تکیه کمتر جا مشاهده شده و واله در مدت تعمیر آن بقعه خوابگاه وسیعی باهتمام خود ترتیب داده سنگی از مرمر برای سنگ مزار خود بنوک قلم سنگ تراشان اصفهان باتمام رسانید...... صاحب دیوان است وشهرتش از شعر خوب وبشیر است"[1]

تعلیم وتربیت واله اصفهانی در سایهٔ استادان ممتاز آن دوره انجام پذیرفت وخود قدرت او را صلاحیت واستعداد گران مایه بخشیده بود. محمود میرزا قاجار (چهاردهم پسر فتح علی شاه قاجار، بادشاه ایران) دربارهٔ وی نوشته است:۔

"حق این که در سلیقهٔ معاش مسلم زمان بود بلکه در سائر ازمنه وقرون نیز چنین لطیفی وپاکیزه کرداری نبود۔ اکثر اوقات از شعراء وارباب ظرافت وشیرین نفسان کاشانه اش مملو ومشحون اوقات عمر عزیز را ساعت به ساعت وقف کاری داشت وقانون عیش را فرو نگذاشت، در خط ترسل استاد کل ونادر عصر بوده، در ریاضی وعربیت نیز ذی فن، در علم عروض توانم گفت که برتر وبهتر از یوسف عروضی آمده در ادای قصیده وغزل هر دو قادر وماهر خاصه در غزل سرائی که کمتر کسی از موزونان معاصرین بآن پایه ومایه هستند اگر هم باشند قلیل...... بخط خود آن روشن ضمیر نسخه ای از اشعارش نوشته که در بر من است"[2]

۱۔ نگارستان دارا، جلد اول ۲۔ سفینة المحمود

واله اصفهانی خطاط نامور و خوشنویس بود و همیشه شعراء و اصحاب ذوق در حجره وی بودند و اصلاح می گرفتند. سیاح نامور سرگور اوسلی[1] (Sir Gore Ouseley) واله اصفهانی را در اصفهان در ۱۲۲۶ھ دیده بود. آن وقت واله اصفهانی عمر هشتاد سال می داشت.

احمد گرجی نژاد تبریزی متخلص به اختر رقم طراز است:-

"..... در نکات شعری مسلم دانشوران عصر خود بوده و خط تعلیق را نیکو می نوشت. همواره شعراء و خوش نویسان و ارباب صنائع در وثاق ایشان حاضر و اشعار و خطوط و صنعت های خود را گذرانیده رد و قبول ایشان را معتبر می دانستند"[2]

واله اصفهانی چون بسن تمیز رسید سفر عراق عرب[3] را بسبب سیاحت، زیارت و تجارت کرد. چون از مسافت پس گردید در مدرسه جدّه اصفهان لباس فقر پوشید و گوشه نشین شد. از بیشتر تذکره ها این اطلاع می رسد که تا چهل سال واله اصفهانی در مدرسه جدّه گوشه نشین و معتکف بود.

واله اصفهانی در زبان عربی هم خیلی دستگاه می داشت. مطالعه اش بسیار وسیع و افکارش خیلی عمیق بود و در علم حکمت و علم معرفت استاد زمان بود. در زمان حکومت فتح علی شاه قاجار خیلی پیر شده بود و بسبب مقام و بزرگی خود فتح علی شاه قاجار او را محترم می داشت و در پهلوی خود جامی داد[4]

---

[1] کتلاگ موزه برتش بحواله Sir Wm. Ouseley's Travels Vol. III P. 53

[2] تذکره اختر. جلد اول. چاپ تبریز [3] عراق دو اند: یکی عراق عرب و دیگری عراق عجم [4] تذکرة القبور

بنده در حین مسافرت اصفهان بزیارت مزار واله اصفهانی نائل آمده بود و بر لوح مزارش اشعار زیرین را نوشته دید که بر مقام و فضل او دال است:

ای چشم خرد عاجز از دیدن ذات تو ✻ پنهان تری از پنهان با این همه پیدائی

تو را نخواهم نخواهم رحمت گر امتحان خواهی ✻ در رحمت بر ویم بند و درهای بلا بگشا

واله اصفهانی در عهد حکومت نادر شاه، کریم خان زند، علی مراد خان، جعفر خان، آقا محمد خان، و فتح علی شاه قاجار زندگانی می کرد - او در مدح آقا محمد خان قاجار و فتح علی شاه قاجار هم قطعات و قصائد نوشته بود. در مدح آقا محمد خان قاجار دو شعر نقل می کنم.

خانِ جهان شاهِ زمان آقا محمد خان که شد
از عزم و از عدلش خجل اسکندر و نوشیروان

آن زیب ایران و از آن ایران شده زیب زمین
آن فخر قاجار و از آن قاجار شد فخر زمان

حالا در مدح فتح علی شاه قاجار بر دو شعر اکتفا می کنم:-

خسرو خسرو غلام و داور دارا پناه
خان گردون آستان و شاه کیوان پاسبان

بود عادل سنجر و نوشیروان اما نبود
این عدالت گستری در سنجر و نوشیروان

واله اصفهانی گرچه هند را ندیده بود ولی برای دیدن هند تمنا و آرزوی فراوان می داشت چون یزدان را منظور نه بود باین سبب او به هند نه آمد. از اشعارش هویدا است که او در

اصفهان برای دیدن هند مثل ماهی بی آب می پیچید. در دیوان وی دو قصیده یکی در مدح نظام علی خان[1] و دیگری در مدح عماد الملک غازی الدین خان فیروز جنگ[2] نخست وزیر احمد شاه و عالمگیر ثانی اند. واله اصفهانی در آن قصائد میر نظام علی خان و عماد الملک را بسیار ستوده است و امیدوار بود که از جانب میر نظام علی خان هدیهٔ گران بها باو برسد. شکی نیست که میر نظام علی خان هدیهٔ گران بها در عوض دیوان واله اصفهانی که خود واله اصفهانی از اصفهان باو فرستاده بود فرستاد. واله اصفهانی آن هدیه را قبول کرده بسیار شاد شد. چون در آن وقت ایران در خلل اقتصادی و سیاسی بود باین سبب واله اصفهانی به طرف هند امید می داشت که انعامات و صلات بیش بها باو برسد. چون از زمان قدیم در میان هر دو کشور هند و ایران دوستی و رابطهٔ قدیمی است باین سبب بیشتر شاعران و اهل قلم به هندوستان آمدند و مناصب لائق یافتند. عرفی شیرازی، صائب اصفهانی، نظیری، ابوطالب کلیم کاشانی، شیخ محمد علی حزین، واله داغستانی و شعراء و اهل قلم غیر آنها که عدهٔ آنها بسیار است به هند آمدند و زندگانی خود شان را در خوشی و کامرانی گذراندند. آن شاعران ایرانی که به هند آمدند و در اشعار خود مردمان و کشور هند را ستودند باعث بسیار تعجب نیست زیرا که آنها هند را دیده بودند در میان مردمان هند و ایران بلحاظ زبان و فرهنگ و طرز زندگانی بسیار مشابهت است. البته قابل ستائش آن شاعران و اهل قلم ایرانی اند که وقتی هند را ندیدند ولی در اشعار خود بسیار ستائش هند کردند. واله اصفهانی امام و پیشوای این زمرهٔ شعرای فارسی بود. اشعارش که در وصف

---

[1] پسر چهارم نظام الملک آصف جاه نخست وزیر محمد شاه
[2] پسر امیر الامراء میر محمد و پسر پسر نظام الملک آصف جاه

هند سروده است بسیار تاثیر آفرین است۔ از ان جمله فقط دو شعر در ذیل نقل می کنم۔

دور از بستان هندوستان و گلزار فست
همچو مرغ غمخو رم در دام ایران غصه خوار

در خزان وو ره بهار از شوق گلزار درت
در صفهان گریم و نالم چو ابر نو بهار

واله اصفهانی قصائد، غزل، قطعات و رباعیات هم در سلک نظم کشیده است. محمود میرزا قاجار[1] نوشته است که واله اصفهانی در علم عروض بر تمه بهتر از یوسف عروضی بود و در قصیده نگاری و غزل گوئی قادر و ماهر بود۔ در اشعارش بسیار رنگینی است بنده دیوانِ واله اصفهانی را مطالعه کرده و خیال دارد که اشعار واله اصفهانی رنگین، ساده، پخته، پر مغز، شیرین و پر از سلاست و فصاحت اند۔ بی شبه واله اصفهانی در زمرۂ شعرای هم زمان مقام بلندی داشت۔ چنانکه خود گفته است:-

سخندانی نمی بینم درین شهر
شه ملک سخندانی کجائی

دلِ واله اصفهانی از عشق الهی لبریز بود و او صاحب عرفان بود۔ شعرش شاهد است:-

گاه گریم گاه خندم گاه میرم گه زیم
آری آری عاشقم این طور باید زیستمی

واله اصفهانی می دانست که او یکی از شعرای بزرگ آن عهد بود ولی چون اهل دنیا

---

[1] سفینۃ المحمود - ص ۲۱۱

قدر وی آن طور نکردند چنان که او انتظار می داشت بایں سبب اشعار زیرین را گفت :-

پنجاه سال تجربه کردیم شاعری
نخلی است بی ثمر ثمر از شاعری مخواه
زین پس تو با شریعت غرّای مصطفےٰ
عزلت گزین و جز صفت بوذری مخواه

وفات :- بنده در ۱۹۶۲ء در تخت فولاد اصفهان

مرقد واله اصفهانی را زیارت کرد - این جا به باغ والهیه و تکیه واله شهرت دارد . بر لوح قبر واله اصفهانی دو شعر و عبارتی بزبان عربی خود بخط واله اصفهانی مرقوم است -

عبارت نوشته بر قبر واله اصفهانی

واله اصفهانی در زمانه مرض موت عبارت زیرین را روی سنگ قبر خود نوشته بود و خواندن آن عبارت آسان نیست . بنده بکمک آقای جهانگیری دانشگاه اصفهان آن عبارت را نقل کرد .

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی لا یبقی الا وجهه و لا یدوم الا ملکه والصلوة والسلام علی محمد و آله اما بعد فهذا مرقدی و انا تراب اقدام العلماء والحکماء والعرفاء الذین لا خوف علیهم ولا هم یحزنون والفصحاء والبلغاء والشعراء

الذین ورد فیهم ان اللّٰہ کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء
و هذا اعتقادی و اعتقادی ان اللّٰہ تعالی واحد الذات ظاهر فی الذوات
و قلت فیه۔

ای چشم خرد عاجز از دیدن ذات تو　　پنهان تری از پنهان با این همه پیدائی

وان محمداً صلی اللّٰہ علیه وآله رسوله وان الائمة الاثنی عشر اوصیائه
وان ماجاء به النبی صلی اللّٰہ علیه وآله حق وانا المستغرق فی بحار معرفة اللّٰہ
العزیز بحیث قلت واقول

تو را خواهم نخواهم رحمتت گر امتحان خواهی

در رحمت بروی بند و در های بلا بگشا

یا معشر الناس اوصیکم بترك اللذات وحب الشهوات لانی عشت فی الدنیا
بالراحة والفخامة بحیث حصلت لی نهایة اللذة والعزة وعاقبة الامر
وجدت راحتها الما و عزتها ذلتة ونلتمس من الاخوان المومنین ونرجو
من الاخلاء الصادقین ان امروا علی هذا المضجع اسرونی بقرائة الفاتحة
ولا ینسونی بدعاء اللائحة لانی مجرم ومشتاق بلقاء اللّٰہ المتعال ولما
قال النبی صلی اللّٰہ علیه وآله من کتب بسم اللّٰہ الرحمن الرحیم دخلت
الجنة بغیر حساب کتبت بیدی فی مرض الموت وانا محمد کاظم المتخلص
بواله الاصفهانی

۱۲۲۹

بنده در گنبد مرقد واله اصفهانی کتیبه ای بسیار زیبا بخط نستعلیق در قطعه تاریخ دید که آقا محمد طلعت اصفهانی در سلک نظم کشیده بود. آن اشعار را می نویسم :-

بعهد خسرو گیتی پناه گردون حکم	خدیو مملکت آرا شهه بلند اقبال
ابو المظفر خاقان عهد فتح علی	که فتح و نصرت از او گشته اند فرخ فال
هم از عنایت خان سپهر پایه حسین	نظام دولت شه کامدش همال محال
ستاره حکم و فلک قدر حضرت واله	که ذات اوست بلند اختر و نکو اقبال
ز همنشینی اهل زمان چو شد دلتنگ	ز بی ثباتی کار جهان چو یافت ملال
برای مدفن او ساخت این نکو بقعه	که خود بهشت نشان آمد و سپهر مثال
غرض چو گشت تمام این بنا که بنیانش	مباد تا بقیامت ز دور چرخ زوال
نوشت خامه طلعت برای سال که باد	درین سپهر نهان آفتاب اوج کمال

۱۲۲۹ھ

وفات واله اصفهانی در ۱۲۲۹ھ اتفاق افتاد چنانکه بر سنگ قبرش هم نوشته است :-

انا محمد کاظم المتخلص به واله الاصفهانی

۱۲۲۹ھ

از شعر زیرین طلعت اصفهانی هم تاریخ ۱۲۲۹ھ بدست می آید :-

نوشت خامه طلعت برای سال که باد

درین سپهر نهان آفتاب اوج کمال

۱۲۲۹ھ

از مصرع ذیل واثق اصفهانی هم تاریخ ۱۲۲۹ھ واضح می شود

یارب به خلد گیرد ماوی جناب واله

۱۲۲۹ھ

تقریباً ده سال قبل روزی در کتابخانه مجلس شورای ملی تهران (ایران) فهرست کتب خطی فارسی را ورق می زدم. ناگهان چشمم بر دیوان آقا محمد کاظم واله اصفهانی افتاد. دلم خیلی شاد شد زیرا که من از بسیار روزها در جستجوی این دیوان بودم و در هند هیچ جای پیدا نکردم این نسخه خطی در زیر شماره ۳۹۲ در آن کتابخانه موجود است. از کارمند کتابخانه این نسخه کمیاب را طلب نموده بمطالعه آن مشغول شدم. آغاز از مصرع زیرین شده است۔

مرا دست فراق دلبری افگنده است از پا

در هر صفحه ۱۵ سطور و تعداد اوراق ۲۲۳ اند. به خط نستعلیق مجدول و قطع وزیری است. این نسخه تقریباً شش هزار اشعار دارد. نام کاتب و سنه کتابت نوشته نیست لیکن نسخه قدیم است۔

نسخهٔ دیگر دیوان واله اصفهانی در کتابخانهٔ آقا محمد والهی زاده در اصفهان دیدم. این نسخه انتخاب دیوانِ واله اصفهانی است. دیوانِ کامل نیست. لیکن از

۱۔ مجله ارمغان مرداد ماه ۱۳۵۱ھ

حیثِ قیمت و ارزشِ علمی بیش بها است زیرا که بخط خود واله اصفهانی نوشته شده است
و دریں تقریباً ۱۳۲۰ اشعار اند. نسب آقا محمد والهی زاده باسه فاصله به واله اصفهانی
می پیوندد.

نسخهٔ سوم در زیر شماره ۲۲۰۱ در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی در تهران است
ولی این نسخه هم انتخاب اشعارِ واله اصفهانی است و فقط ۶۲ صفحه دارد و صفحهٔ نخستین
از طلا، لاجورد و شنگرف آراسته است.

نسخهٔ چهارم از همه نسخه های دستیاب نادر و بیش بها است و در زیر شماره ۲۷۲۴۷
در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا (The British Museum) است. بنده از این نسخه
زیروگرافک پرنت (Xerographic Print) دارد اندازهٔ این ۵$\frac{3}{4}$×۸$\frac{1}{4}$
و جمله اوراق ۲۵۰ اند. آغاز از شعر ذیل می شود.

با این که سر زند سخنی از زبان ما
وردِ زبان خلق بود داستان ما

این نسخه نامِ کاتب و سالِ کتابت را ندارد. بنده با مقابلهٔ تحریر واله اصفهانی
که با امضاء در زیر شماره ۲۷۲۷۱ در کتابخانهٔ موزه بریتانیا است کشف کرد که
این نسخه خود بخط واله اصفهانی است بعلت اینکه طرز و انداز تحریر بخط آن برگ که امضای
واله اصفهانی دارد مشابهت دارد و درین نسخه بر ورق ۲۴۹ (الف) عبارتِ ذیل
نوشته است :-

"من مقالات محمد کاظم الواله الاصفهانی فی التحقیق والنصحه علی طریق الخطابیه"

محمد کاظم الواله الاصفهانی بر این صفحه همان طور نوشته است که از امضای واله اصفهانی صد در صد مطابقت دارد۔ بنده در زیر شماره ۲۷۲۷۱ امضای واله اصفهانی را مشاهده کرده است که سالِ تاریخ ۱۲۲۵ھ هم مرقوم است و واله اصفهانی آن وقت می زلیست۔

شعرای معاصر واله اصفهانی

هاتف اصفهانی۔ صباحی۔ سید محمد شعله۔ مشتاق۔ عاشق۔ مجمر۔ نشاط۔ ملک الشعراء صبا کاشانی سحاب۔ طلعت۔ دولت۔ خسروی۔ شوکت۔ عادل۔ شاپور۔ دارا۔ محمود۔ خاور۔ حشمت وغیر آنها۔

هم تخلص شعراء

(۱) درویش محمد واله هروی (۲) علی قلی خان واله داغستانی (۳) سید محمد موسوی واله حیدر آبادی (۴) مرزا یوسف واله

افکار شعراء و اهل قلم در بارهٔ دوستی هند و ایران

(۱) سواد اعظم اقلیم عافیت هند است

سراب این جا سیراب زآب حیوانست

چرا نگویم دارالامان حادثه اش

که هند کشتی نوح و زمانه طوفانست

توان بهشت دوم گفتنش باین معنی
که هر که رفته ازین بوستان پشیمانست
(ابو طالب کلیم کاشانی)

(۲) مرغزاری چون بهشت آمد دکن در ملک هند
حیدرآباد اندرو چون گلبنی در مرغزار

آب آن روح روان و خاک آن جان لطیف
سنگ آن لعل جبال و ریگ آن دُر بحار

سالها باشد که روز و شب هوای خاک هند
داردم در آب و آتش زین دل و چشم فگار
(واله اصفهانی)

---

3. Our two countries have been associated for over twenty five centuries in matters of mind and spirit. We draw from the same reservoir. Today we are both moving forward to the achievement of a progressive, prosperous welfare state, by the spread of education, by the establishment of equality among men and women, by the introduction of agrarian reforms and by taking all measures which make for Social Justice and progress. We are bound by a community of ideals. This bond is more enduring than economic alliances or military pacts. It is my fervent hope that our relations in years to come will grow stronger, closer and bind us together firmly.

(Late Dr. S. Radha Krishnan*)
Ex-President of India

4. There is so much in common between our two countries and we are so near physically and culturally that we must make every endeavour to understand and know more of each other.

(Late Dr. Zakir Husain*)
Ex-President of India

* Indo-Iran Jan., 1969.

5. Iran and India are ancient neighbours. They have maintained the closest relations through the ages. The ancestors of the Hindus and Iranians lived together for many centuries under the same skies in the vast pasture lands of central Asia.

They were bound to each other with spiritual and material ties. They conversed in the common Indo-Aryan speech—the mother of Sanskrit and Persian. They entertained similar attitudes towards nature and man.

(Late Dr. Tara Chand*)
Ex-President
Indo-Iran Society

---

* Indo-Iran Jan., 1969.

(۶) بسیاری از سلاطین و بزرگان را که خود از نژاد هندی بوده و مذهب برهمنی داشته اند می یابیم که همه فارسی را لغت رسمی دربار و دیوان خود قرار داده بوده اند، هم چنین بسیاری از شعرای هند را می شناسیم که اصلاً کشور ایران را ندیده بودند معذلک اشعار آب دار و سخنان نغز و فصیح و آثار ادبی گران بها بزبان فارسی از خامهٔ ایشان بجای مانده است (علی اصغر حکمت[۱])

(۷) ملل هند و ایران در طول تاریخ پر نشیب و فراز خود همواره از دوستی و همکاریها که نتیجهٔ خویشاوندی مستقیم و همسایگی بوده است بهره مند بوده اند و مخصوصاً از ذخائر معنوی و روحانی یک دیگر و آن چه بزبان امروزی میراث فرهنگی نامیده می شود سود جسته اند بطوریکه نفوذهای متقابل آنها در یک دیگر بقدری در هم آمیخته است که اغلب تشخیص هر یک از دیگری دشوار می باشد۔

(محمد رضا امیر تیمور[۲] سابق سفیر شاهنشاه آریامهر)

حالا اینجا سخن را باختتام می رسانم و از خداوند متعال برای پیشرفتی و کامرانی هر دو ملل هند و ایران خواستارم۔

دکتر عبدالغفار انصاری
رئیس قسمت فارسی دانشگاه بھاگلپور

۱۔ نقش پارسی بر احجار هند ص ۲ ۲۔ مجله هند و ایران جنوری ۱۹۶۹ء

اشعار محمد کاظم واله اصفهانی در ستائش هندوستان

مرغزاری چون بهشت آمد دکن در ملک هند — حیدرآباد اندر و چون گلبنی در مرغزار

آب آن روح روان و خاک آن جان لطیف — سنگ آن لعل جبال و ریگ آن دُرّ بحار

ریخته گوئی هوا در خاک آن عطر ختن — بیخته گوئی زخاکش در هوا مشک تتار

آشکارا اندر جهان ای آنکه گوئی کو بهشت — حیدرآباد آشکار است این بهشت آشکار

سالها باشد که روز و شب هوای خاک هند — دارم در آب آتش زین دل و چشم فگار

دورها باشد که باشد در فراق درگهت — جان و دل از درد و از غم در شکنج و در فشار

قرنها باشد که باشم از دل و جان شوق مند — تا کنم برسم اسپیت نقد جان و دل نثار

من غریق اشک مهجوری زشوق آن زمین — من حریق آتشش دوری ز ذوق آن دیار

دور از بستان هندستان و گلزار درت — همچو مرغ غم خورم در دام ایران غصه خوار

در خزان و دو بهار از شوق گلزار درت — در صفهان گریم و نالم چو ابر نوبهار

چونکه در بازار ایران بود قحط مشتری — ما بهندستان فرستادیم دُرّ شاهوار

قیمت صاحب هنر صاحب هنر داند که چیست — این سخن ماند است از پیران بدوران یادگار

قدر شعر و شاعران را گر نمی دانی چرا — تو به هند و من در ایران باشمت مدحت شعار

در ستایش اصفهان

این بود یارب صفهان یا سپهر هشتمین
یا بود غیرت فزای قدس یا رشک جنان

این عجب کاندر زمین است و بود رشک فلک
این عجب کاندر جهان است و بود بیش از جهان

حبذا شهری که خاکش سر بسر جان لطیف
مرحبا ملکی که آبش سر بسر روح روان

مضمر اندر آب صافش صاف تسنیم و معین
مدغم اندر خاک پاکش پاک مشک و زعفران

از نسیمش میوزد پیوسته بر جان بوی دل
وز شمیمش میرسد همواره بر دل بوی جان

در فضایش زنده جوید عیش فردوس برین
وز هوایش مرده دریابد حیات جاودان

بر زمین از خار و خاشش لادن و عنبر فره
در فضا از سنگ و ریگش لعل و گوهر شایگان

باغهای با صفا و خانهای پر فضاش
هر یکی باغ ارم هر یک بهشتی شایگان

نار و نارنج و ترنج و سیب و شفتالو و به
روز و شب اندر درختانش بباغ و بوستان

هر یکی تابنده خورشیدی است از چارم سپهر
هر یکی رخشنده شعرائی ز هشتم آسمان

قصه کوته شد صفهان رشک چرخ هشتمین
تا که شد دار القرار داور صاحب قران

قصائد

قصیده در مدح میر نظام علی خان صوبه دار دکن حیدر آباد

حبذا وقتی که از یمن قدوم نوبهار
غیرت لعل و زبرجد گشت دشت و کوهسار

طاس چرخ از باره های ابر جام نقره گون به
صحن دشت از لاله های سرخ طشت زرنگار

گشت طوطی رنگ باغ و گشت طاوسی چمن
شد مرصع گلستان و شد ملمع لاله زار

شاخ گل سرسبز و بباغ و آتش موسیش بر
بوی گل برخاست از گل مجمر عیسیش بار

سنبل و گل دلکش و دلجو بطرف باغ و راغ
آن یکی چون زلف دلبر این یکی چون مهر یار

باد گشت از شور مرغان چمن مجنون صفت
آب گشت از عکس گلهای چمن لیلی عذار

---

۱ روی

در طرب شد کوه و دشت گلشن و بستان و باغ — از نوای کبک و قمری بلبل و دراج و سار

عاقل آن کاندر چنین فصلی نیابی عاقلش — هوشیار آن کاندرین وقتش نه بینی هوشیار

می خورم بر سرو و گل باروی گلرویان کنون[1] — درمیان لاله زار و در کنار جویبار

گر در ایران محتسب منعم کند رو آورم — بر دیار هند ملک داور گیتی مدار

آن نظام دین و دولت شاه دریادل علی — کز نظامش دین حق پیوسته باشد استوار

ملک هندوستان که باشد از جهانش تنگ و عار — نظم هشتم آسمان از نظم وی شد مستعار

مرغزاری چون بهشت آمد دکن در ملک هند — حیدرآباد اندر و چون گلبنی در مرغزار

آب آن روح روان و خاک آن جان لطیف — سنگ آن لعل جبال و ریگ آن در بحار

ریخته گوئی هوا در خاک آن عطر ختن — بیخته گوئی ز خاکش در هوا خشک تتار

سرو و شمشادش بهر باغی که آمد جلوه گر — سدره اش شد خاکسار و طوبی اش گردید خار

آشکارا اندر جهان ای آنکه گوئی کو بهشت — حیدرآباد آشکاراست این بهشت آشکار

گر نه جنت آمد این گلزار خرم پس چرا — خار وی خار گل آمد زاغ وی ننگ هزار

گر نه فردوس است پس در وی تموز[2] و دی چرا — غنچه نشگفته و نشگفته وار و شاخسار

گر نمی دانی بهشتش از چه دایم چون بهشت — هست محفوظ از خزان و هست محفوظ از بهار

نظم آن فرخ فضا نظم بهشت آمد از آنک — ناظم نظم وی آمد خسرو عالی تبار

داور دوران نظام ملک هندستان علی — آنکه باشد کشور گیتی ز عدلش پایدار

۱- این اشعار در نسخهٔ اصفهان نیستند - ۲- تموز بمعنی گرمی شدید و دی مجازاً موسم سرما

آن شهنشاهی که گردون با همه فر و شکوه — هست در پیش شکوه قدر او بی اقتدار

هست با شان و شکوه حشمت گوی گردون ذره — هست با کوه وقارش توده غبرا[1] غبار

طبع او بحر و چه بحری کابحر پر در و گهر — دست او ابر و چه ابری ابر مروارید وار

در ازل شد خاک و باد از حلم و عزمش مستفاد — همچنان کز لطف و قهرش آب و آتش مستعار

هست خاک و باد را از حلم و عزمش در ازل — این سکونت بر سکون این بیقراری برقرار

باشد از لطف و ز قهرش آب و آتش را بطبع — این لطافت مستدام و این حرارت استوار

داده شخص آز را طبع غنی طبع سخاش — در زمان جود طبعش کیمیا شد آشکار

روزگاری روزگارت داشت چشم انتظار — تا تو زادی و بنظم عالمت کرد اختیار

شاخ ملک و دولت را عدل و احسان برگ و بر — آری آری نخل لطف حق چنین آید ببار

خواست آساید ز گردش روز مولودت فلک — عقل گفتا بهر خدمت بایدت چندی مدار

شخص افلاک و عقول از گردش و کردار خود — پیش عزم و حزم تو در اعتذار و انکسار

تا نبودی تو نبودی فتح و نصرت کامیاب — تا نبودی تو نبودی عز و دولت کامکار

در رکابت فتح و نصرت شد مظفر از ظفر — در عنانت عز و دولت معتبر شد ز اعتبار

شخص حکمت عدل گستر برق تیغت فتنه سوز — نانجبت مغفر گداز و خنجرت جوشن گذار

دشمن و خصمت ز بیم و باس تیغ و خنجرت — زرد روی و خون دل آمد همچو آبی همچو نار

لشکر بیحد و عارت را عطارد در حساب — آرزو آید محاسب را ثوابت در شمار

---

۱ غبرا بمعنی زمین گرد آلود

کهترین استادگان بارگاه هشت نه فلک — کمترین خون بستگان لشکرت هفت و چهار

بر جبین هر کس که داغ طاعتت ننهاد گفت — این نشان آنکه در محشر بگردم شرمسار

طاعت تو همچنین واجب بود بر انس و جان — مهر تو تا قدر نه تنها گشته بر شهر و دیار

طوع تو چون خاک ثابت در وحوش و در طیور — حکم تو چون باد جاری بر بر و آبی بر بحار

زیبت دولت که ایزد برگزید برگماشت — از صغار و از کبارت بر صغار و بر کبار

ای کریمی که سحاب رحمتت کشت امل — گشته خضرا و معطر اچون چمن زار بهار

ابر نیسان بحر عمان گاه بخشش وقت جود — ابر دستت را بگوید کز چنین باری ببار

نه سپهری نه خدائی زین عجب دارم که هست — جاه تو جاه فلک جود تو جود کردگار

ای سپهر مکرمت کافتابت ذره مانی — می‌نهد بر تیغ مهر که در زر دی اقتدار

سالها باشد که روز و شب هوای خاک هند — دارم و دیده آب و آتش زین دل و چشم فگار

دورها باشد که باشد در فراق درگهت — جان و دل از درد و از غم در شکنج و در فشار

قرنها باشد که باشم از دل و جان شوق مند — تا کنم بر سم اسپت نقد جان و دل نثار

لیکن این صاحب هنر دشمن سپهر جنگجو — دارم در خاک ایران سال و مه دلگیر و زار

فرصتم ندهد که آرم رو به ریاض هند رو — برخورم از نخل عمر خویشتن روزی سه چار

من غریق اشک مهجوری ز شوق آن زمین — من حریق آتش دوری ز ذوق آن دیار

دور از بستان هندستان دگر زار درست — همچو مرغ نیم خورده در دام ایران غصه خوار

---

۱ افتخار ۲ شعله آتش

می کند آخر بلاکم درد هجران الامان | می برد آخر بخاکم رنج ایران الحذار

مردم صاحب هنر دانی در ایران چیستند | بختی بی صاحب حیران بگسسته مهار

در خراب آباد ایران همچو گنجم پایمال | کاش می بودی ازین ویرانه ام پای فرار

عاجزم عاجز ندارم پای طوف کوی تو | ورنه می گشتم دمی صد بار دورش کعبه وار

در خزان و در بهار از شوق گلزار درت | در صفهان گریم و نالم چو ابر نوبهار

گر نه هجران قصد من دارد چرا سوزد دلم | ورنه سوزد دل چرا چشمم بگرید زار زار

غم دمار از روزگار من برآورد است و تو | رحم کن بر من دمار از روزگار غم برآر

ور که بگذاریم درین ویرانه دور از آستانت | بگذرد بر من اگر امسال چون پیرار[2] و پار

سخت دلتنگم ازین آب و هوا نخواهد دلم | زان هواهای تری زان آبهای خوشگوار

کی گشاید غنچهٔ دل در گلستانی که هست | در بهار و در خزانش بلبل و گل زاغ و خار

نخل عز و دولتم می داد بی کشت بار و بر | در ریاض بارگاهت تخم ار می داد بار

می وزد بر واله از بستان احسانت نسیم | گر شود طالع مددگار ار شود اقبال یار

سرفرازم کن بتاج التفات از لطف[1] | پا بفرق فرقدان سایم از مهر افتخار

چونکه در بازار ایران بود قحط مشتری | ما بهندوستان فرستادیم دُرّ شاهوار

قیمت صاحب هنر صاحب هنر داند که چیست | این سخن ماند است از پیران بدوران یادگار

---

۱ هلاک شدن   ۲ سال گذشته

قدر شعر و شاعران را گر الهی دانی چرا | تو بهند و من در ایران با شمت مدحت شعار
گرچه محرومم ز فیض خدمتت اما مدام | با شدم وصف تو پیشه با شدم مدح تو کار
تا بوصف و مدحتت راندم قلم بر صفحه شد | خامه ام مجنون شعار و صفحه ام لیلی عذار
در مقام عذر گستاخی چسان آیم برت | ذره پیش آفتاب آید چسان در اعتذار
تا بود با هم مقابل صورت شام و صباح | تا بود با هم مخالف معنی لیل و نهار
شام احبابت بود چون صبح تابان و منیر | روز اعدایت بود مانند شب تاریک و تار

در توصیف اصفهان و مدح فتح علی شاه قاجار

این گلستان است یارب یا بهشت جاودان
یا جهان جان یا جان جهان یا اصفهان

این بود یارب صفهان[1] یا سپهر هشتمین
یا بود غیرت فزای قدس یا رشک جنان

این عجب کاندر زمین است و بود رشک فلک
این عجب کاندر جهان است و بود بیش[2] از جهان

حبذا شهری که خاکش سر بسر جان لطیف
مرحبا ملکی که آبش سر بسر روح روان

---

۱. صفاهان در نسخه دیگر ۲. رشک

مضمر اندر آب صافش صاف تسنیم و معین
مدغم اندر خاک پاکش پاک مشک و زعفران

از نسیمش می وزد پیوسته بر جان بوی دل
از شمیمش می رسد هموار بر دل بوی جان

در فضایش زنده جوید عیش فردوس برین
وز هوایش مرده دریابد حیات جاودان

بر زمین از خار و خاشش لادن و عنبر فرح
در فضا از سنگ و ریگش لعل و گوهر شایگان

باغ های با صفا و خانه های پر فضاش
هر یکی باغ ارم هر یک بهشتی شایگان

نار و نارنج و ترنج و سیب و شفتالو و به
روز و شب اندر درختانش بباغ و بوستان

هر یکی تابنده خورشیدی است از چارم سپهر[۲]
هر یکی رخشنده شعرای ز هشتم آسمان
قصه کوته شد صفهان[۳] رشک چرخ هشتمین

---

۱ وز ۲ هر یکی تابنده خورشیدی ز چرخ چارمین ۳ صفاهان

تا کُشد وار الفقار داور صاحب قران
آن سمی شیر حق یعنی علی کز وی مراد

باشدش پیوسته همچون فتح و نصرت[1] همعنان
خسرو عصر و غلام و داور دارا پناه

خان گردون آستان و شاه کیوان پاسبان
صد هزارش همچو زهره مطرب اندر بارگاه

صد هزارش همچو کیوان پاسبان در آستان
شخص عمّش عدل گستر برق تیغش فتنه سوز

تا بخشش[2] دشمن گداز و خنجرش گیتی ستان
این عجب کاجال پنهانی خصم و حاسدش

از خطوط جوهر شمشیر او باشد عیان
ای درت را صد هزاران همچو کیوان پاسبان[3]

آستانت آسمانی کاسمانش آستان
ای شهنشاه معدلت پیرا که عدل ساریست

در ممالک بلکه در عالم چو روح اندر روان
لطف تو ترکیب ارکان عناصر را کفیل

۱ـ فتح نصرت ۲ـ ناوکش ۳ـ این شعر در نسخهٔ اصفهان نیست

عدل تو ترتیب اوضاع طبایع را ضمان

بود عادل سنجر و نوشیروان امّا نبود

این عدالت گستری در سنجر و نوشیروان

این سحاب جود کان مکرمت کابر کفت

می زند گاه کرم صد طعنه بر دریا و کان

دولتت بحر است و بحر گوهر رخشنده بخش

همتت ابر است و ابر لؤلؤ لالا فشان

مقترن باشی از ین پیوسته با عصمت کز او

مادر گیتی ترا با طفل عفت تو امان

عصمتت بازی است امّا طایر اندر اوج قدس

عفتت مرغی است امّا مرغ طوبیٰ آشیان

حکم تو حکم قضا و امر تو امر قدر

عزم تو حزم خرد و عزم تو عزم آسمان

بس شرافت داشت در نظم جهان کردار تو

فعل تو معنیٰ[1] و آثار کواکب شد بیان[2]

بود بر والد چو واجب مدح تو گفتا مدیح

---

[1] او [2] آثار و معنی

زانکه دادش دولت تو خلعت امن و امان

شکر یزدان را که نه بهر طمع کردم ثنات
چون سزاواری مدیحت را بجان بستم میان

تا بود از ثابتات اندر فلک زیب و صفا
تا بود در چرخ از سیارگان نام و نشان

آستانت را ثوابت سال و مه در بندگی
حضرتت را روز و شب سیارگان از چاکران

تا بود اندر جهان از عز و دولت گفتگو
تا بود اندر زمان ذکر فتح و نصرت داستان

بندگانت را بود همواره دولت هم رکاب
چاکرانت را بود پیوسته نصرت همعنان

در مدح عماد الملک غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ[1]

ای درت را صد هزاران همچو کیوان پاسبان
آستانت آسمانی کآسمانش آستان

---

[1] از مدٔ عماد الملک غازی الدین خان وزیر عالمگیر ثانی بود

آفتاب رای تو اندر جهان در تربیت
همچنان باشد که خورشید جهان اندر جهان

رایت آمد بس مصاب جاهت آمد بس معین
شد قضا را استشار و شد فلک را امتحان

گر نبودی کلک تو سلک کواکب را نظام
از نظام ثابت و سیار کم بودی نشان

آن عدالت گستری کز عدل و انصافت نماند
فتنه در زلف نکویان غمزه در چشم بتان

گر نبودی حلم و عزمت در جهان هرگز نبود
این قرار و این مدار اندر زمین و آسمان

ای همه حزم ترا اطوار عقل کل مثال
ای همه عزم ترا ادوار گردون ترجمان

وقت ترتیب جهان در خوان تدبیرت بود
دانش تو میزبان و عقل اول میهمان

در زمان گر بازگیری دست تدبیر و نظام
ریزد از هم نظم افلاک و عناصر در زمان

آن خردمندی که در دریای چرخ آبگون
کشتی نظم جهان را رایت آمد بادبان

خیمهٔ جاهت کشیده باختر تا باختر
دامن جودت گرفته قیروان تا قیروان

هم قضا و هم قدر هم چرخ و هم عقلت مطیع
هر کرا گوئی چنین کن می کند حالی چنان

شد حسام عدل تو ترتیب عالم را کفیل
شد سحاب جود تو رزق خلایق را ضمان

رشحهٔ از کلک تو سرچشمهٔ ابر بهار
لمعهٔ از تیغ تو سرمایهٔ برق یمان

در شکار خصم و صید دشمنت باشد مدام
شاهباز بخت و اقبال بلندت پرفشان

گر ببیند خصم برق تیغ آتش بار تو
زین جهان چون برق سوی آن جهان گردد روان

تیغ تو بر مغفر دشمن چو کزلک[1] بر پرند
تیر تو در جوشنش چون سوزن اندر پرنیان

گر بگوش جان خصم آید صریر کلک تو
لرزدش تن چون گوزن[2] از نعرهٔ شیر ژیان

---

[1] چاقو [2] گاو کوهی حیوانی است

مشک بار داز زبان کلک ملاحت ازانک
مدح کلک عنبر افشان تو دارد در دهان

آسمان وآفتاب واختر انشن آمده
باضمیر پردرد پر گوهرت گفتی وجان

در سخن رانی نیا ورده است دور روزگار
چون توئی من خوانده ام لبس داستان باستان

تا بگیتی اندر ای دانا زمادر آمدی
شد غمین دانائی ونادانی آمد شادمان

عقل اول ثانی عقل تو آمد گرچه او
در عمل دانا بود این هست داناتر ازان

فیضیاب آستانت نه همین شاه وگدا
ریزه خوار خوان احسانت نه تنها انس وجان

روبدرگاهت برای طوف وطعمه هر صباح
وحش خیزد از کنام وطیر خیزد ز آشیان

وقت جود ووقت احسان ای عدوی دروزر
گاه بخشش گاه ریزش ای شکست بحر وکان

دُر بگرید کالفرار و زر بنالد کالحذار
بحر آید در فغان و کان بر آید در امان

فیض تو بستان احسان و عطا را آبیار
فضل تو گلزار اکرام و کرم را باغبان

طبع تو دریای عمّان طبع وقت آن آبگیر
دست تو ابر بهاران دست حاتم ناودان

صورت نی آری آمد صورت لا شد نعم
در زمان ز اعجاز جودت در ضمیر و بر زبان

کوکب برج معالی گوهر درج شرف
قبلهٔ اهل معانی صاحب سلطان نشان

ای وزیر اعظم واقحم که تدبیرت بود
در ممالک آنچنان کاندر بدن تدبیر جان

دسته دسته سنبل و گل نغز و دلکش بسته ام
در سپاس مدحت خان جهان شاه زمان

رشته رشته دُرّ و مرجان سفتم و پرداختم
در ثنا و مدح شاهنشاه قیصر پاسبان

باشد امیدم که در وقت همایونی کنی
خود نثار مجلس یعنی بهشت جاودان

مجلس او جنت و دستور اعظم اندر و
جنت اندر جنتش دان و جنان اندر جنان

محفل او گلشن و دستور اکرم اندر و
گلشن اندر گلشنش کو گلستان در گلستان

مجمع او آسمان دستور افخم اندر و
مینو اندر مینویشش بین آسمان در آسمان

او سکندر تو ارسطو من نظامی و بگفت
دفتر مدح و ثنا تان داستان در داستان

او سلیمان و تو آصف با محقر تحفه من
بر در آن مور شیعیت بی زبان ناتوان

رحم آریدای همه از ناز و نعمت کامیاب
مهر آریدای همه در عز و دولت کامران

التفاتی ای همه با عیش و عشرت همنشین
افتتاحی ای همه با فتح و نصرت همعنان

لطفی آخر ای همه آفاقتان در زیر پا
فضلی آخر ای همه افلاکتان در زیر ران

گرچه پیرم لیکن از میخانه لطفت اگر
ساقیم جامی ببخشد بازمی گردم جوان

چند نالم از فلک گر مهربان با من شوی
نی شود آباء بی مهرم چو مادر مهربان

سرفرازم کن ز هندستان بتاج التفات
تا بسایم پای در ایران بفرق فرقدان

گر نویسم داستان شوق پابوست شود
پس حکایت در حکایت داستان در داستان

گر جدا افتاده ام از فیض درگاهت ولی
زاده ام با طفل اخلاصت ز مادر توامان

کرده اخلاصت بجانم تربیت در فن نظم
کاسمان نارد قرین من بصد قرن از قران

در کنارم رشته رشته دُرّ و گوهر ریخته
تا بمدحت بسته کلک گوهر افشانم میان

گر خریداری به بینم می فرستم زین متاع
سوی هندستان ز ایران کاروان در کاروان

چون شرف دارد متاعم هست در هنگام حمل
در جدل بختی ببختی ساربان با ساربان

پنبه و پشم آنچه آمد جانب ایران ز هند
در عوض شد سیم و زر ز ایران به هندستان روان

من درّ و گوهر فرستادم ز ایران سوی هند
تا که آید زان دیارم سوی ایران ارمغان

چونکه ماند جاودان با ملک عالم گر خری
قطعهٔ زین عقد گوهر سود یابی نه زیان

عاجز از مدح و ثنایت آمده کلک و سخن
قاصر از حمد و سپاست آمده لفظ و بیان

یمن بادت در یمین و یسر بادت در یسار
شادیت جاوید باد و انبساطت جاودان

گلستان عزتت پیوسته مخلوط از بهار
بوستان دولتت همواره محفوظ از خزان

تا بود کالای هندستان عزیز و محترم
در تمام ملک ایران خاصه اندر اصفهان

باشد این کالا که از ایران فرستادم عزیز
در دکن شاهانه بل در کشور هندوستان

قطعه تاریخ وفات میرزا ابوالقاسمؒ

باز این چه شورشست بعالم گذشته باز | از خون چشم عالمیان چشمه‌ها روان

۱؎ در نسخه اصفهان این قطعه نیست

با ازین چه ماتم و چه عزا و چه زاریست — کز بسکه موحش است ز محشر دهد نشان

گویا وفات جان جهان سبط احمد است — کافتاده شورشی به دل و جان انس و جان

بحر علوم و کان فضیلت اصول دین — قطب زمان و فخر زمین والی جنان

آن ناظم بزم نطق برفت از میان و رفت — گفت و شنو تعلم و تعلیم از میان

هر جا که بود مستمعی نه استماع ماند — هر جا که بود قایلی افتاد از زبان

آن افهمی که بود چه فهامة الزمن — آن اعلمی که بود چه علامة الزمن

از جور چرخ کوکب کرد افول — غارب شد از جفای فلک اختر بیان

او رفت و گشت مدرس تعلیم بی نظام — او رفت و ماند کل طلاب بی شبان

خاموش کرد باد مخالف چراغ علم — از پا فکند نخل هنر صرصر خزان

شد ظلمتی عیان و جهان تار و تیره شد — خورشید آسمان شرف شد مگر نهان

از درد این وفات رخ ماه گشته زرد — وز بار این عزا شده خم پشت آسمان

جستم ز پیر عقل دو مصرع که هر یکی — تاریخ ارتحال بود او کند عیان

دریای علم گفت روان شد ز دهر دون — قطب زمان بسوی جنان رفت زین جهان

قطعه تاریخ وفات حاجی محمد علی[1]

آه که از جور چرخ و ز ستم روزگار — شد ز جهان زبون رفت ز دنیای دون

---

۱. در نسخه اصفهان این قطعه نیست

حاجی عالی نسب حاج محمد علی | آنکه سخا و عطاش بود فزون از فزون

رکن رکین سخا بود ز فرط عطا | رفت ز دنیا و شد کاخ سخا بی ستون

دیده قضا از کجا در شرف و در بها | چون گهرش گوهری زین صدف آید برون

از مهر و از حیا داد ز بس بار و بر | تاب نیاورد و شد نخل قدش سرنگون

ظاهرش و باطنش بود بیکسان و بود | آینه و آب سان صاف درون و برون

آمده آمد بدهر حلم و سکون و وقار | رفت ز دنیا و رفت حلم و وقار و سکون

شد چو بسن وقوف شایق باغ جنان | سوی بهشت برین شوق شدش رهنمون

تافت ز دنیا چو رو شد ز غم هجر او | جسم محبان نزار جان حبیبان زبون

از غم او روزگار تیره نگردد چرا | ز المش دوستان زار نگرید چون

گفت کسی با خرد گو که قیامت کجاست | از شغب این عزا گفت قیامت کنون

آب درین ماجرا شد همه یاقوت رنگ | خاک درین تعزیت گشت همه قیرگون

گفت چو والد بعقل کز چه سبب آمده | چشم فلک خونفشان زی زمین پر زخون

هم بجوابش خرد هم پی تاریخ فوت | گفت محمد علی رفته ز دنیا برون

در مدح امیر قاسم خان و تاریخ بنای برکه[1]

امیر عادل و خان شهنشه جاه قاسم خان | که در انصاف گوی معدلت بربود از کسری

---

[1] بمعنی حوض - این قطعه هم در نسخهٔ اصفهان نیست

معظم خان جهاهی که از جاه و جلال او
رسد صد طعنه بر جاه و جلال خسرو دارا

شجاعی کز وفور زور زور بازوی توانایش
بود چون پیرزالی رستم زالش که هیجا

جوادی کز علو جود و احسان و کرم باشد
بکنج آستانش چون گدایان جود را ماوا

ذهینی کز ذکاوت طفل مکتب خانهٔ عقلش
بعقل ادراک معقولات کلی میکند انها

حریص و ساعی از بس در بنای خیری باشد
از و باشد بنائی از بنای خیر مر بر جا

بنای برکه بنهاد رشک حوض کوثر کز
زلال او خجل گردد زلال جنت الماوی

چنین برکه بر که کز محکمی هرگز نظیر او
ندیده دیدهٔ گردون بروی صفحهٔ غبرا

بود دریای پر ماء معین و میرسد هر دم
ز آب زمزم و آب فراتش مرحبا اعلا

پی تاریخ اتمامش ز قمر دخامه واله
بری شد در بحر پیدا ابرا ز ماء معین زیبا

قطعه دیگر دربارهٔ بنای برکه قاسم خان[1]

خان والاجاه قاسم خان که در اقلیم عقل
از کیاست بی عدیلست و ز فراست بی بدیل

آنکه گاه جنگ و گاه جود اندر رزم و بزم
رستمش گردد ذلیل و حاتمش باشد بخیل

آن فلک عزم و خرد حزمی که در عزم است حتم
چرخ تاسع را بدیل و عقل عاشر را عدیل

آن سپهداری که باشد از جمال و از جلال
بزم دولت را جمیل تخت شوکت را جلیل

---

[1] این قطعه در نسخهٔ اصفهان نیست

آفتاب آسمان خیر و غیر الست ازین — ظلّ احسانش بود بر فرق مسکینان ظلیل

ساخت از بهر سبیل خلق نیکو بر که — بر کهٔ کز سلسبیلش جان و دل آمد سبیل

بر که نه رود یُپر از آب حیاتست واز و — شرمسار و منفعل شط فرات و رود نیل

بر که نه دریای عذبی کز عذوبت در صفا — کوثرش بی قدر و عزت زیرش خار و ذلیل

ماهیان با جمالش سیمبر مانند حوت — در سپهر نیکوئی خوش صوت و نغز و جمیل

کلک واله بهر تاریخ بنایش زد رقم — آشکار آمد بری بحری ز آب سلسبیل

قطعه در مدح آقا محمد خان بادشاه ایران و تاریخ بنای بقعهٔ سیّد ابوالقاسم[۱]

دارای اسکندر خدم اسکندر دارا حشم — خاقان قاآن حاجب و قاآن خاقان پاسبان

کیخسرو عالم پناه افریدن انجم سپه — کسرای کیوان پاسبان فغفور گردون آستان

خان جهان شاه زمان آقا محمد خان که شد — از عزم و از عدلش خجل اسکندر و نوشیروان

آن زیب ایران و از آن ایران شه زیب زمین — آن فخر قاجار و ازان قاجار شد فخر زمان

عزمش فلک را رهنما حزمش خرد را راهبر — رایش قدر را مستشار امرش قضا را مستعان

---

۱ این قطعه در نسخهٔ اصفهان نیست

گردد بخاور گر عیان برقی ز تیغ تیز او — خورشید خاور در زمان در باختر گردد نهان

گاه نبردش ز آسمان وقت مصافش از زمین — آید صدای الحذر خیزد فغان الامان

پیل افکنی شیر اوژنی[1] کز صولتش از سطوتش — چون پشه و روبه شود پیل دمان شیر ژیان

از بس حریص و ساعی است اندر بنای خیر شد — هنگام خراجیش کم مستخرج دریا و کان

این تکیه نیز از حکم او معمور شد ز انسان که تا — معمور ماند در جهان همچون بهشت جاودان

شد بقعه‌ای کز خرمی در جنب او باغ ارم — چون گلخن و همچون دمن در جنب باغ و بوستان

شد اصفهان فخر جهان کز از خوشی و نیکوئی — شد از صفا و خرمی این بقعه[2] فخر اصفهان

فخر زمین و آسمان سید ابوالقاسم در آن — باشد چو جان در کالبد باشد چو معنی در بیان

چون صحن جنت صحن او چون حوض کوثر حوض او — چون نخل طوبی نخل آن رضوانش باید تکیه بان

تاریخ تعمیرش بما چون من جستم ز واله گفت شد — از حکم دارای جهان این بقعه چون صحن جنان

در مدح آقا محمد خان و تاریخ بنای قبهٔ امام حسین علیه السلام[3]

آن گنبد است این که ز رفعت سپهر را — سطح مقعرش بمحدب کند تماس

چرخ بلند پایه بدریوزهٔ علو — دارد به پیش او چو گدایان همیشه کاس

دارد بجز این نه پاس درش هندوی فلک — دارد بجان ملایک هفت آسمانش پاس

---

۱ بمعنی افکننده ۲ تکیه ۳ در نسخهٔ اصفهان این قطعه نیست

از بس بلند و محکم و نغز است عاجز است
ز ادراک وضع دلکش او قوهٔ حواس

ایمن بود ز آتش دوزخ بروز حشر
سطح جبین هر که بخاکش شود مماس

چرخ بلند اساس و سپهر قوی بنا
در پیش این اساس ز خجلت نگنده راس

ناید نسیم اگر ز هوایش بهر صباح
کی در دماغ صبح هجوم آورد عطاس

باشد شفا بخاک وی اما بزعم من
جوید حیات از دم عیسی بالتماس

پرسیدم از خرد که بگو این چه قبه است
گفتا هنوز با همه وصفی در التباس

این قبه حسین علی شاه اصفیاست
این گنبد امیر خلایق امام ناس

سلطان خافقین که تیغ کجش بود
در کشتهٔ حیات مخالف مثال داس

پشت و پناه خلق دو عالم که حفظ او
دارد نگاه دانه ز آسیب دور آس

باشد میان حفظ وی و حفظ دیگران
فرقی که حاصل است میان امید و یاس

باشد میان جود وی و جود آسمان
فرقی که واقع است میان شهرنگ و آس

گوش سپهر طنطنه اش ناشنیده است
چشم کواکبش نرود خواب از هراس

سرعت نه از صرافت طبع است در فلک
از حکم اوست بر فرس آسمان رفاس

سردی آب و گرمی آتش درین و آن
چون محتبس بود چو کند منع اقتباس

مداح جد و باب تو یزدان و جبرئیل
حد زبان کیست که گوید ترا سپاس

باری درین بنای متین ملک مطاف
از گردش زمانه چو ره یافت اندراس

خاقان دین پناه سمی محمد[1] آنک
دین محمد است ز عدلش قوی اساس

---

[1] آقا محمد خان قاجار

پر شد چو جام دهر ز صهبای عدل او | خالی ز زهر فتنه شد این واژگونه طاس

جنگ آوران ز ضرب حسامش نمی رهند | ز افلاک اگر کشند بسر روز کین تماس

از اطلس مروت و دیبای مرحمت | ببریده اند بر قد دارائیش لباس

آن نخبه و خلاصه قاجار کز و بند | در عهد امن و بستر راحت تمام ناس

تعمیر شد بخشت طلا از امر نافذش | این مرتفع بنا که برون است از قیاس

هر خشتش آفتابی و نشناسیش اگر | چرخی بر آفتاب منیرش همی شناس

مهر جهان فروز ز خشت طلای او | چون مه ز آفتاب کند نور اقتباس

خاکش مؤثر است چو اکسیر و کرده است | با مس همان معامله کاسیر با نحاس

از بس فگنده عکس بآفاق نور او | هر ذره آفتاب نماید ز انعکاس

القصه چون بخشت زر از امر نافذش | محکم شد این بنا که مصون باد ز انحاس

واله نوشت از پی تاریخ او که شد | ز اسکندر زمانه زر اندوده این اساس

در مدح آقا محمد خان و تاریخ بنای گنبد امام حسین علیه السلام [1]

پس از عون خدای مستعان آن خالق عالم
پس از لطف اله مستغاث آن بانی گیهان

---

[1] در نسخهٔ اصفهان این قطعه نیست

سپهر معدلت آقا محمد خان دریا دل
که دریای کف احسان او بحری است بی پایان

جهان عدل و کان مکرمت آن خسرو عادل
که عدل او ببرد از یاد دوران عدل نوشیروان

ظهیر و زبدهٔ قاجار آن شاهنشه گیتی
که در عهدش همه ویرانی ایران شد آبادان

کمر بربست بر تعمیر این گنبد بخشت زر
که چون خورشید رخشان هست هر خشت زرش رخشان

چه گنبد آنکه باشد کفش دار درگهش قیصر
چه گنبد آنکه می باشد بدرگاهش گدا خاقان

چه گنبد آنکه هر خشتش بود در روز رخشان خور
چه گنبد آنکه هر خشتش بود در شب مه تابان

چه گنبد آنکه هستش رفعت و شان و علو پایه
چه گنبد آنکه هستش عزت و جاه و شرف بنیان

چه گنبد گنبد سبط پیمبر احمد مرسل
حسین بن علی پشت خلایق قدرت یزدان

شجاعی صفدری خصم افگنی کز بیم تیغ او
بخشکد در تن اعدا چو رگهای بقم شریان

شهادت گر نبودش ور نظر فتح و ظفر دشمن
چگونه می شدش ممکن چسان می داشتش امکان

محب خالق و محبوب خلق و مالک جنت
که بی مهرش ندارد ز آتش دوزخ کس اطمینان

بصحرای قیامت چون شفیع عاصیان گردد
بطاعت دعوی فخر و شرافت می کند عصیان

شفاعت گر نبودی و نگشتی طالب رحمت
کجا خواهندهٔ رحمت بدیدی رحمت رحمان

فدای خاک پای او بکن داری بتن باشد
نثار جسم پاک او بکن دارد بدن تا جان

غرض آن گنبد اقدس طلا شد چون بخشت زر
ز حکم داور دوران خدیو عرصهٔ ایران

قطعه تاریخ وفات عالم جلیل میرزا حیدر علی الماهی رحمته الله

آه کز بیداد گردون کرد رحلت از جهان
میرزا حیدر علی آن مرتضای اهل علم

قدوهٔ ارباب دانش قائد اهل یقین
زبدهٔ اصحاب بینش مجتبای اهل علم

آن صفی پاک طینت کز ره علم و عمل
بود در دین محمد مصطفای اهل علم

والی ملک ولایت هادی راه هدای ‌‌ — اکبر اصحاب عرفان کبریای اهل علم
ماحی کفر و ضلالت حامی اسلام و دین — عالم شرع مبین فرمانروای اهل علم
در دانش گوهر بینش که در بحر وجود — بود در کشتی عرفان ناخدای اهل علم
مفتی دین مبین و قاضی حاجات خلق — کاشف اسرار حق مشکل‌گشای اهل علم
در گلستان بلاغت بود هنگام سخن — بلبل خوش نغمهٔ بستان‌سرای اهل علم
شمع جمع اهل دانش بود چون رفت از میان — رفت با او روشنائی از سرای اهل علم
نخل قدسش چون ز پا افتاد از باد اجل — سرنگون شد بر زمین گفتی لوای اهل علم
چونکه در باغ افاضت بود نخل پرثمر — تا ز پا افتاد بر پا شد عزای اهل علم
از مساجد وز مدارس رفت رونق تا که رفت — آن امام عادل آن رونق‌فزای اهل علم
از وفور زهد و تقوی این جهانش تنگ شد — رفت سوی آن جهان آن پارسای اهل علم
منخسف گردید ماهی ز آسمان اهل فضل — منکشف شد آفتابی از سمای اهل علم
کرد با ارواح قدسی التقا در آن جهان — گر جدا در این جهان شد از لقای اهل علم
الغرض چون زین جهان بی لقا راه جنان — پیش بگرفت و برفت آن پیشوای اهل علم
خواست واله در دو مصرع سال تاریخش ز من — تا بود هر یک بفوتش رهنمای اهل علم
گفتمش شد سوی جنت پیشوای اهل زهد — گفتمش سوی جنان شد مقتدای اهل علم

۱۲۱۴

تاریخ بنای تکیه حاجی محمد حسین خان صدر اعظم فتحعلی شاه قاجار

امیر مملکت آرا مشیر معدلت پیرا — عدوی زمرهٔ عاصی رئوف فرقهٔ ناجی

نظام اصفهان حاجی محمد خان که می باشد — خلایق پرورش ز اطراف عالم لاجی و راجی

بود شدت عطایش در وهش چون ابر نیسانی — کند بحر سخایش از کرم در جود مواجی

حریص و ساعی از بس در بنای خیر می باشد — بود کم حاصل دریای دکانش بگاه خراجی

بنای تکیه ای بنهاد رشک جنت الماوی — که باشد کوته از طرفش خزان را دست تاراجی

بود در جنب صحنش صحن گلشن تنگ چون گلخن — کند در پیش سروش قد خوبان جلوه کاجی

برای اهل دل چون یافت اتمام این بنا آنجا — ز فیض بانیش رستند درویشان ز محتاجی

رقم زد کلک واله بهر تاریخ بنای او — برای اهل دل معمور ماند تکیه حاجی

غزلیات

۱

با اینکه سر نزد سخنی از زبان ما — ور در زبان خلق بود داستان ما

سر غمت ز غیر نهفتیم آنچنان — کاگه نشد ز راز دل ما زبان ما

گم کرده راه خیره درین دشت میرود — تا سر برآمد وز کجا کاروان ما

هرگز نکرد اثر به دل سنگ او اگر — در سنگ خاره کرد اثر آه و فغان ما

ما را زخود نگفته و حیران که از کجا — گوش جهان پر است ازین داستان ما

دیدیم روی دلبر و دادیم جان ز کف — این بود سود ما چه بود تا زیان ما

از آه و ناله جان بدرش دادم و نگفت — این ناله از که بود درین آستان ما

واله ندید جز ز حسرت ز نخل خود — بود این اثر ز تربیت باغبان ما

۲

گر آن رمیده باز شود باز رام ما — بس صید آرزو که بیفتد بدام ما

جز خون نکرد ساقی دوران بجام ما — دوری نگشت دورها دوران بکام ما

گر هر یک جهان شده در جام جم عیان — افتاد عکس راز دو عالم بجام ما

ما مرغ بام دیر مغانیم و ایمنیم — برتر ز حادثات جهان است بام ما

بر ما مگیر خورده که در راه عاشقی — دادست ما نبود زمانی زمام ما

گر سایه فکن بسر ما سپهر وار — بس آفتاب و ماه دمد در مقام ما

ماند بسال و ماه ز یاد و برده اند — سویش بصبح و شام سلام و پیام ما

ما وصف زلف و کاکل جانانه کرده ایم — که آید شمیم عنبر و مشک از کلام ما

والہ بگو بساقی مجلس که خواجه گفت — ساقی بنور باده برافروز جام ما

(۳)

هر کوی که هر بیگانه را باشد پناه آنجا — چه می بود آشنائی را اگر می بود راه آنجا

چسان محرم توان شد در حریم حرمت ماهی — که مهر و ماه را رخصت نمی باشد نگاه آنجا

بصحرای هوای آتشین خویان مجو راحت — که از آسیب برق ایمن نباشد یک گیاه آنجا

من و درگاه میخانه که خاک پاک درویشی — زند صد طعنه بر تاج هزاران پادشاه آنجا

بمحشر چون توان انکار قتل من که می باشد — دو ترک چشم خونخوارت بخون من گواه آنجا

ندانم دل کجا جا کرده در زلف تو یا کاکل — که حیرانست و میگردد گهی اینجا و گاه آنجا

بعصیان عمر شد والہ بیا با ما بمیخانه — که رحمت بارد از گردون جزای هر گناه آنجا

(۴)

دمی جلوه گه شد طرف بام آن ماه مهر اندام را — امروز باشد صد شرف بر آسمان این بام را

ناکامیم در عاشقی بنگر که در عمری نشد — بنیم بکام خود دمی آن دلبر خودکام را

لرزد ز شوق اندام من وز دل رود آرام من — هرگه که بینم در خرام آن سرو سیم اندام را

آنکس که روز و شب نبرد ایام عمر خود بسر — در آتش عشقی چو من بر باد داد ایام را

آرام در عشقش نشد تنها همین ما را ز کف — هرکس که دید آن چهره را پدرود کرد آرام را

باشد ز روشن روی تو وز زلف مشکین بوی تو — این روشنی هر صبح را وین تیرگی هر شام را

در اول عشقت ز کف واله ربود ایمان و جان — آغاز عشقش این بود اندیشه کن انجام را

(۵)

صیاد ستم پیشه می بست چو پر ما را — از کشتن من می داد ای کاش خبر ما را

کشت دلشو و از دل شوق ستمش زایل — بسمل کند ار قاتل صد بار دگر ما را

روزی بدرت آیم صد بار بصد خواری — روزی ز درت رانی صد بار اگر ما را

اندوه سفر دارد و آهنگ سفر دارد — من بعد نمی شاید ماندن بحضر ما را

بستی نظر از خویشان وز شهر سفر کردی — وقت است که می باید از خویش سفر ما را

رفتی و چنین کردی قطع نظر از یاران — ماندیم و چنان باشی منظور نظر ما را

هجری که تو فرمائی از وصل تو ما را به — زهری که تو پیمائی خوشتر ز شکر ما را

در گریه اد ما را بگذار و ز ما بگذر — سیلاب غمش ناصح بگذشت ز سر ما را

در عهد بتان ما را از چشم زیان آمد — در عهد بتان باید از چشم حذر ما را

ما را نبود حاصل زان روی بجز حسرت
از باغ رخش واله این است ثمر ما را

(۶)

از حبیبان جو ـ و کین محبوب میدانیم ما | هر بدی کاید ز خوبان خوب میدانیم ما
این همه آشوب کاندر شهر در مرد و زن است | فتنهٔ آن چشم شهر آشوب می دانیم ما
هر کرا در خاک کوئیت خاکساری منصب است | بر سریر سلطنت منصوب می دانیم ما
بر کرامت هر کرا پیران ما نسبت دهند | بر در پیر مغان منسوب می دانیم ما
عیب رندان طعن عشاقان هر که گر دو هر که گفت | در طریق رندیش معیوب می دانیم ما
ز الحجی کاندر درت خون مرا ریزد رقیب | ز غلبت چون این بود مرغوب می دانیم ما
طالبی کاهل طلب را دست ندهد مطلبی | مطلبت چون این بود مطلوب می دانیم ما
با وفاداران بزم خویشتن زر دو فا | خوب می بازند خوبان خوب می دانیم ما
واله اندر مکتبت مهر و وفا روز ازل | نام او بر لوح دل مکتوب می دانیم ما

(۷)

کنم سر ناله از شوقت نهان تا | نگردد راز پنهانت عیان تا
ز تیر طعنه و طنز مر نساز د | کسی مجروح و دل افگار و جان تا
تو کاندر جان و دل باشی نباشی | ز من آزرده جان خاطر گران تا
بکام جان مرا و دل همیشه | بهم باشیم در عیش نهان تا
تمام عشرت اندیشان ز حسرت | کشند از جان و دل آه و فغان تا
بدانند آنکه پاس راز دارد | جزای اوست عیش جاودان تا

بمانی در جهان واله بگفتا   بمانی در جهان تا در جهان تا

(۸)

او در اوج چرخ و ما در حضیض خاک جا
ما کجا و وصل او او در کجا ما در کجا

تا بکی جوئی وصالش تو گدا آن پادشا
پادشا هرگز نشنیده ستی نشیند با گدا

در ازل چون نرخ هر جنسی بنقدی بسته شد
بسته شد جنس وفا را نرخ بر نقد جفا

ساعتی در جان کنی جا ساعتی دیگر به دل
نیستی یکشب بیکجا ساکن ای بد رد جا

گفته تا او نمیرد بر سرش نائیم ما
من که هر دم بر سرم خواهی بیا خواهی میا

چون صبا در گلشن کویت مرا چون راه نیست
جویم ای گل هر سحرگه بویت از باد صبا

زلف و خالش دانه و دام است گر داو مگرد
تا در این دام بلا واله نگردی مبتلا

(۹)

بهر که می خواهم ثنا بهر که می گویم دعا   در آن ثنایت معتبر در این دعایت مدعا

شبهای تارم از رخت روشن تر از روز است من — نبود عجب ای ماه من گر خوانمت بدر الدجا

افتاده بر مهر رخت زلفین شبگون وامده — نا عجاز حسنت مجتمع لیل الدجا شمس الضحا

بودم غریب شهر تو مردم ز زهر قهر تو — رفتم بخاک از بهر تو بر خاک من گاهی بیا

تا می توانی ناز کن تا نون زحمت ساز کن — جور و جفا آغاز کن از تو جفا از ما وفا

کمتر عتاب و ناز کن مهر و وفا آغاز کن — درهای رحمت باز کن بر خلق از بهر خدا

از دور چرخ پر فتن و فتنهٔ دور زمن — هر کس بدردی ممتحن واله به داغت مبتلا

۱۰

بود خوش روی مهرویان و خوشتر با شراب اما
بود خوش باده خوشتر با رخی چون آفتاب اما

ببزم آمد مرا آن ماه تابان با نقاب اما
چه میشد یکنظر می دیدم او را بی حجاب اما

پس از روز وداع او بکنج سینه سوزان
دلی گر مانده برجا مانده با صد اضطراب اما

ز دست غیر دیگه باده نوشیدن خطا باشد
ز دست یار و صبح عیدمی باشد صواب اما

مرا و غیر را از رشک و حسرت سوخت در محفل
بدستم ساغری چون داد ساقی بی شراب اما

جدا از شعلهٔ رخسار شوخ آتشین خوئی
دلی در سینه دارم ز آتش حرمان کباب اما

خرامان سروها دیدم به بستان جهان واله
ندیدم هیچ سروی بر سر او آفتاب اما

۱۱

دلبر و عیش و کامرانی ها — عاشق و درد خسته جانی ها
تو و در دست خنجر بیداد — من و در پات جان نشانی ها
بر نیاید بزیر تیغ تو ام — ناله از دل زخسته جانی ها
شرح احوال خود چگونه کنند — بی زبانان زبی زبانی ها
کاروان رفت و مانده اند بجا — ناتوانان ز ناتوانی ها
طعنه بر فریاد شاهان زد — پاسبانت ز پاسبانی ها
واله و هجر و خون دل خوردن — یار و اغیار و کامرانی ها

۱۲

پای بکش از ستم دست بدار از جفا — شیوهٔ یاری چه شد رسم محبت کجا
گر بنوازی بلطف فرق من و مقدمت — ور بگدازی بقهر ما و مقام رضا
از تو گریزم بتو جز تو ندارم پناه — از ستمت آورم بر ستمت التجا
خسروی و چاکریم خواجه ای و بنده ایم — گر بنوازی نکوست ور بگدازی سزا
بر جگر داغدار داغ تو مرهم بود — بهر دل دردمند درد تو باشد دوا

از من و از زخم من هیچ نپرسی چه شود — پیش تو در خاک و خون هر چه زخم دست و پا

محنت و راحت ز تو یک زیکی خوبتر — محنت تو دلنواز راحت تو جان فزا

پیش کدامین طبیب شرح دهم حال خود — درد من خسته را جز تو که دارد دوا

با تو نگردد قرین شاهد خلد برین — با همه غنج و دلال با همه حسن و صفا

قد تو آشوب دل روی تو آرام جان — چشم تو جادو فریب زلف تو دام بلا

لیلی و مجنون همین شهره در این عالمند — حسن تو و عشق من شهرهٔ هر دو سرا

بهر خدا کم رسی دامن غفلت مکش — این نه ره یاریست وین نه طریق وفا

واله آزرده جان گشته فراموش تو — لایق مهر ار نبود گو ستم و گو جفا

(۱۴)

عشق ما آتشم زد ساقیا در ده شراب ناب را
بهر خدا آبی بزن این شعلهٔ پرتاب را

با ساقی مجلس بگو چون دور من باشد قدح
من مست روی ساقیم ساغر بده اصحاب را

کردم خطا کز کوی تو رفتم ز بیم خوی تو
اکنون کجا تسکین دهم مسکین دل بی تاب را

با این رخ و ابرو اگر رو آوری سوی حرم
دیگر نیارد یاد پارسا رو قبله و محراب را

چون خواهدم در بزم خود از منع در باشم چه غم
سلطان چه بارت می دهد بشکن سر نواب را

بس ورده در ناز و نعم غلطانده در خون یا و سر
از خان وصل از تیغ هجر اغیار را احباب را

هجران ندیده عاشقی لذت چه یابد وصل را
خشکی ندیده ماهی قیمت چه داند آب را

کردم زخویش شکوه ای غایب شد از من چون پری
واله زکف دادم بمفت آن گوهر نایاب را

۱۴

تنها نه من دارم بدل در عشقت ای گل خارها
گر دیده از شوقت بسی غرقه بخون رخسارها

گلشن شود در شک جنان بلبل شود مست فغان
گر بگذری فصل خزان از جانب گلزارها

بگذر بکوی راهدان افکنده برقع بر گران
تا گردد ای رشک بتان تسبیح ها زنارها

آب دم تیغت بجان بخشد حیات جاودان
در زیر تیغت عاشقان بنشسته چون من بارها

با حسنت ای جان جهان عشقی که ورزیدم نهان
شد قصهٔ نامحرمان در کوچه و بازارها

پنهان ز چشم مردمان گردم بکویت هر زمان
بینم مگر رویت نهان از رخنهٔ دیوارها

واله ره عشق بتان راهی است ناپیدا کران
کش باشد از گم گشتگان بس کاروان سالارها

۱۵

رشحهٔ ابر است طرف باغ و گلهای نقاب
ساقیا برخیز و در ده ساغری چند از شراب

صبح عید و طرف باغ و ابر و گلهای بحجاب
ساقیا در ده برسم تهنیت جام شراب

پارسا و کعبه و طاعات تا روز شمار
ما و کوی یار و حیرانی الی یوم الحساب

در عذابم من نه تنها ز آتش هجران تو
ز آتش هجران تو باشد جهانی در عذاب

در رهش خلقی بهم در تهنیت بنشسته اند
کرده گویا بهر قتل عاشقان پا در رکاب

مرغ دل از سینه چون گیرد بکوی او قرار
ماهی را ماند از تشنگی فتاده اندر آب

دل ز شوقت مضطرب در سینه واله را و او
مضطرب کامشب چه آرد بر سرش دل از اضطراب

۱۶

دور از در شما است که ما میکشی عذاب
عشاق و خاک کوی شما ماهی است و عتاب[۱]

---

۱ این غزل در دیوان بخط خود واله با همین املا نوشته بود

عشقو بصبح ماست گدائی در شما است — فریاد میکنی نه جواب است و نه ثواب

صد خار نیشتر لبشما گفت عین کدا — کای شه شما است یوسف و اغیار سنگناب

و لیشوشه خورده است شما فی مکان غیر — کامروز شششم و النشوی لحظه ز خواب

من ششم قرمزی و رخ الزرد ظاهر است — غیراً من الشراب شما خورد مع شراب

مع عین دو ششم درد واست اگر ما شما فری — فی عند محتسب شه بگوئی شما جواب

لولا المحبت است گرفتی میان کار — کار شما و ما است بکلی شدی خراب

دور و دعا کند بمحبت که او نبود — ما و شما ز آتش شنعت شدی کباب

والشعراست داخل ابواب عشق فر — خاطر شما است جمع و نترسد ز هیچ باب

۱۷

صبح اگر آید برون از خانه آمد بی نقاب — از افق بیرون نیاید تا قیامت آفتاب

دفتر و دیوان حسن دلبر از ابواب باب — گشتم و دیدم ندیدم چون تو فردی انتخاب

در فراقت خواب اگر خواهم نه بهر راحت است — خواب میخواهم که بینم بلکه رویت را بخواب

در مذاق جان بود شیرین جواب تلخ او — زهر صرف از دست جانان خوشتر است از شهد ناب

گر ز خلوت با قبای زرفشان آید برون — صبح آن خورشید تابان چون ز مشرق آفتاب

نعره و فریاد هذا ربنا تا روز حشر

چون خلیل الله خیزد از روان شیخ و شاب

محتشم واله ز وصفش شمه گفت اینکه گفت

دی هلالی بود و دیشب ماه و امروز آفتاب

۱۸

ندانم داشتم پایان من واین اضطراب امشب
نمیدانم شب هجر است یا روز حساب امشب

ندانم دلبرم خود آید امشب یا پیام او
همین دانم که دل در سینه دارد اضطراب امشب

میان زلف دیدم ماه رخسارش بدل گفتم
که طالع گشته گویا در دل شب آفتاب امشب

چه سود از اینکه هر شب میرسد تا ماه آه من
مدد کن تا رسد ای دل بآن عالیجناب امشب

اگرچه جام پی در پی کرامت کرد ساقی
نکردم مست و کرد آن چشم مخمورم خراب امشب

بکام دل به بزم او نشستم با می و مطرب
برغم آسمان گشتم ز وصلش کامیاب امشب

شب دیجور شد روشن چو روز پر ضیا واله
ببام آمد مگر آن مهر تابان بی حجاب امشب



(۱۹)

برد دل عاشقان را از نگاهی چشم شهلایت
دهد جان کشتگانرا از خرامی قد رعنایت

نثار از نقد جان دارم بکف بهر سرایایت
سراغم ده کجا باشد خرامان سرو بالایت

تو فارغ از تمنا خفته و در آب و در آتش
ز اشک و آه خود هر شب جهانی در تمنایت

تو آن رعنا جوانی کز کف پیر و جوان گیرد
هزاران جان و دل در هر خرامی قد رعنایت

کشد بر شاخ نخل دود آهم آشیان قمری
کشم چون در چمن آهی بیاد سرو بالایت

ز پیران و جوانان در چپ و از راست دلها را
کشد از سینه قلاب سر زلف چلیپایت

مریض عشقی و صبر است درد ترا دوا اما
نه من دارم نه تو واله چه سازم با مداوایت

(۲۰)

وصل تو که آرزوی جان است سرمایه عیش جاودان است

دردت به دل وغمت بجانم — درمان دل و دوای جان است
زندانی عشق تو چه داند — کامروز بهار یا خزان است
هرجا که روان شوی جهانی — دنبال تو جان و دل روان است
شکرانهٔ بازوی توانا — بخشیدن صید ناتوان است
غمهای نهان خود چگویم — پیش تو که هر نهان عیان است
واله که بود دو صد زبانش — در پیش رخ تو بی‌زبان است

(۲۱)

داغت که به سینه ام نهان است — از چهرهٔ کاهیم عیان است
شد جان و دلم ز سینه اما — دردت به دل وغمت بجان است
هرجا که بدلبری خرامی — دلها زپیت جهان جهان است
این پیر شکسته کز سر شوق — مشتاق رخ تو نوجوان است
دیریست که دور از در تو — افتاده ز دور آسمان است
هرجا که روان شوی روانم — دنبال تو از بدن روان است
مشتاق تو نوجوان چو واله — از پیر و جوان جهان جهان است

(۲۲)

ای فلک قسمت ناکام دل زار کجاست — نی کجا نقل کجا باله کجا یار کجاست
مشکلی حال نشد از صومعه و صحبت شیخ — خدمت پیر مغان خانهٔ خمار کجاست
غیر او کس نگذشت از برم ای وای که دل — نیست بر جا خبری کان بت عیار کجاست

دل بجان آمده در سینه ام از درد فراق — راحت جان و دل آن دلبر غمخوار کجاست

کرده مخمور مرا در غم دوران هجران — بادهٔ وصل کجا مستی دیدار کجاست

عاشقان دور رقیبان ببرش تا کی چند — قرب عشاق کجا دوری اغیار کجا

ورد واله بود این مصرع حافظ شبها — کای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

۲۳

از سر کویش بآسانی گذشتن مشکل است — مشکل است آسان گذشتن هر کرا پا در گل است

تا بکی پرسی براه عشق منزل در کجاست — هر کجا بارت بگل افتاد آنجا منزل است

این چه تاثیر است در خاک محبت کاندرو — هر که تخم مهر افشانداست کینش حاصل است

صبح محشر مست و سرخوش سر برون آرد ز خاک — هر شهیدی را که ترک چشم مستش قاتل است

شادمانم از غم او لیکن این رشکم کشد — کز خلایق هر کرا بینم همین غم در دل است

محفلم بی روی او بی نور و من ظلمت نشین — تا خود آن مه محفل آرای کدامین محفل است

بسکه دارد خاک دامن گیر واله کوی یار — از سر کویش بآسانی گذشتن مشکل است

۲۴

شکست عهد محبان و با رقیبان بست — ببین که عهد محبت چگونه بست و شکست

ز بال مرغ دلم جسته جسته خون آمد — ز شست غمزهٔ او گه بگه کی تیری جست

چگونه نحیه توان با تو گر نگاهی شد — توانم از تن و جانم ز کف دلم از دست

فدای چشم تو جانم که تیر غمزهٔ او — گذشت از دل و بر جان ناتوان نشست

کجاست لاله دیت که داغ هجرانش — نشست بر جگر جان خستگان نخست

روم بپرسش او گفتی ار بود زنده　　بیا که بهر نثار تو نیم جانی هست

ز پرده داری بتخانه منعم ای زاهد　　مکن که دست قضا نقش هستیم زین بست

باده نوشی و شاهد پرستیم طعنه　　مزن که کلک قدر این نوشت روز الست

بنوش جام می و غم مخور که حافظ گفت　　صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

دوباره مرغ دلم شد بگلشن کوی　　ز آشیان شده مرغی بآشیان پیوست

شکست خاطر جانم ز رشک دل واله　　چو تیر غمزهٔ او بر دلم نشست و شکست

(۲۵)

با تو بستیم بافسون تو پیمان بعبث　　عهد و پیمان تو بردیم بپایان بعبث

صد رسش جان بعبث دادم و یکبار نگفت　　داد آن بیدل ما در ره ما جان بعبث

داده ام وای دل خود در کف دلبر بغلط　　کرده ام دوش سفر از در جانان بعبث

بکشی خستهٔ خود را و نه بخشیش شفا　　میروی بر سرش ای سرو خرامان بعبث

بعد ازین ما و رخ ساقی و دوران شراب　　چند باشیم بقید غم دوران بعبث

هر که بر داشت چو من لذت درد و غم دوست　　نبرد نیز چو من حسرت درمان بعبث

واله اندر شب هجران بتان شوق وصال　　دارم و زنده چه منت کشم از جان بعبث

(۲۶)

دارم از پیر خرابات من این قول صحیح　　که می تلخ حرام است نه باده ملیح

گر دو روزی شده در دین نبی باده حرام　　بستان از کف ساقیش بآیین مسیح

جام بگیر و بنه سبحه که جامی گوید　　ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح

اگر نه با رقیبان دلبرم هم داستان باشد
چرا از من بهنگام سخن گفتن سخن دزدد

غبار درگهت را واله از باد صبادیم
بجای کحل بینائی بچشم خویشتن دزدد

١٦٤

ز کوی می فروشانم سحرگه این ندا آمد — که در دور دوران رامی صافی دوا آمد
بپرسش آمد آن جان جهانم وقت جان دادن — بسر وقتم اگر دیر آمدا ما خوش بجا آمد
اگر با شاهدی ساغر زنم ناصح مکن منعم — برغم زاهد از پیر مغانم این صلا آمد
نهاد آن خسرو خوبان ببالینم قدم اما — عجب دارم که سلطانی بسر وقت گدا آمد
نمی دانم دم نائی بکار نی چه کرد امشب — که بر گوش دلم از نی صدای آشنا آمد
وفا کردم بجای آن جفا کرد و عجب نبود — که یاد داش وفا واله بعهد ما جفا آمد

١٦٥

دانی از بهر چه شد صهبا بکام جان لذیذ — میدهد یاد از لب میگون او شد زان لذیذ
شربت قهر و شراب جور او باشد مدام — در مذاق جان گوارا و بکام جان لذیذ
در وصالم بیم هجران در فراق امید وصل — چون بود باشد بکام حنظل هجران لذیذ
لطف کرد و حال من پرسید و ملتذ شد دلم — در مذاق هر که باشد پرسش جانان لذیذ
دوش در بزمم نگاهی کرد پنهان از رقیب — لطف او کم بود و پنهان لیک بی پایان لذیذ
درد و درمانت موافق بسکه با جان و دلند — در مذاق جان و دل شد آن گوارا این لذیذ

۴۶۲

سحر ز هاتف میخانه این خطاب آمد — که می پرستی می خوارگان صواب آمد

باهل مدرسه از پیر ما خطاب آمد — که رمز عشق نه در دفتر و کتاب آمد

فغان و ناله دلها بچرخ شد گویا — کمند زلف تو را او قت پیچ و تاب آمد

ز وصل و هجر تو غیر و مرا ز روز ازل — نصیب جان و دل آرام و اضطراب آمد

بسینه دل طپیدم هر زمان مگر واله — رسید قاصد و از دلبرم جواب آمد

۴۶۳

بناف از چین زلفت نافه آهوی ختن دزدد
فروغ از مهر رخسار تو شمع انجمن دزدد

توئی آن لعبت چینی که طرح روی شیرین را
بکوه بی ستون از نقش پایت کوهکن دزدد

توئی آن نو گل نازک بدن کز تو لطافت را
بجان از جسم پاکت در چمن برگ سمن دزدد

به نیرنگی ربود از من رقیب آرام جانم را
بافسون خاتم از دست سلیمان اهرمن دزدد

بود چشم تو آن دزدی که از نیرنگ عیاری
نگه دزدد چو از نظاره دل از مرد و زن دزدد

باین زیبنده بالائی باین فرخنده رخساری
نه سرو بوستان آید نه ماه آسمان باشد

کجا باشد براهت رهبری گمکرده راهانرا
مگر شوق سر کویت دلیل رهروان باشد

نوید وصل یار هر کسی از کاروان آمد
الهی یوسف من هم میان کاروان باشد

بهر جا تا گل امید سر زد آسمان چیند
چه خرسندی در آن گلشن که گلچین باغبان باشد

فتادم عاقبت واله بدام طفل خودرائی
که نه با غیر مهرو نه با من مهربان باشد

(۱۶۱)

سحر بمیکده از پای خم خطاب آمد
که دستگیری افتادگان ثواب آمد

سحر زپیر خرابا تم این خطاب آمد
بیا که فصل گل و موسم شراب آمد

بریز باده گلگون بجام ای ساقی
که چاره غم روی بتان شراب آمد

به نقل و باده چه حاجت مرا که عاشق را
شراب خون جگر لخت دل کباب آمد

ز رخ نقاب برافکن ز کوته را ایمه
که سال چارده هم حسن را نصاب آمد

بخواب دیده امش دوش و بوده اند بخواب
سپهر و بخت که آنماه رو بخواب آمد

چو دی سگان درش می شمرد طالع بین
که نام واله گم گشته در حساب آمد

۳۹

مگو در سینه دارم آتش ار آتش بجان افتد | که شرط عاشق نبود راز عاشق بر زبان افتد

شب وصل است و بیم صبح و گردون در کمین یارا | دعا نیمه شب کو تا ز گردش آسمان افتد

چه سازم با کسادی متاع مهر در کوئی | که از جنس محبت هر زمان صد کاروان افتد

ز رشک مدعی رفتم ز کوی یار و حیرانم | که مرغی چون ز پای خود جدا از گلستان افتد

دلم در سینه دور از گلشن کوئی چنان نالد | که نالد طایری کو در قفس از آشیان افتد

بسویت با هزاران شکوه می آیم چه حالست این | که چشمم بر تو تا افتد زبانم از میان افتد

ز ضعفم نشنود افغان و با خود گوید از حیرت | نکردم عشوه در کار واله کز فغان افتد

۴۰

فغان من نه از بیدادت ای زیبا جوان باشد
که از جور رقیبان و جفای پاسبان باشد

هزاران شکوه از جور فراقت بر زبان دارم
چو بینم روی زیبایت کجا تاب بیان باشد

تو آن فرخنده صیادی که صیدت در قفس هرگز
نه یاد از گلستان آرد نه فکر آشیان باشد

توئی آن گل که گر گلشن بروی خود نیارائی
نه بلبل در فغان آید نه گل در گلستان باشد

آه گرمم لبسوخت واله را سینهٔ پرشرار من نگرید

۳۷

هر دل شب ز دلم ناله‌ سی برخیزد بلکه رحمی ز دل دادرسی برخیزد
آن اسیرم ز اسیران که چو نالم بقفس ناله از ناله‌ام از هر قفسی برخیزد
پر میا زار کسان را بتغافل ترسم غافل آهی ز دل نارکسی برخیزد
عیبت با قافله گر محمل او ازچه مرا ناله از دل بصدای جرسی برخیزد
ناله هرگز نکند در دل سنگش اثری ورنه هر شب ز دلم ناله‌ سی برخیزد
غم گردون و غم یار امانم ندهد که بکام دلم از دل نفسی برخیزد
گر کنی منع دل واله از آن شکرلب چه ز دست دل مسکین مگسی برخیزد

۳۸

بکوی میفروشان هیچ کس غمگین نمی ماند که غم از دانش و دین خیزد آنجا این نمی ماند
گرفت آن بیوفا مهر و وفا آئین و میدانم که از کین فلک با من باین آئین نمی ماند
مثال ای مرغ دل در چنگ زلف این شکار افگن که این چنگال صید افگن باین شاهین نمی ماند
ره هجر و وصال آید بر غم آسمان آخر بدل خون و بچشم اشک بار دچین نمی ماند
چرا در فصل گل یارب کند محرم بلبل را چو یکدم بیش گل در دامن گلچین نمی ماند
چرا بیهوده از گلچین کند مرغ چمن افغان که خود تا هفته دیگر گل و نسرین نمی ماند
گرفتم جا بکوی یار واز دور فلک واله یقین دانم که این مسکن باین مسکین نمی ماند

۳۵

برخ ما در اگر لطف شما نگشاید — در شادی جهان بر رخ ما نگشاید

گره از کار دل زار بسعیم نگشود — هم مگر اهل دلی لب بدعا بگشاید

پای ارباب کرم رفت از ین عرصه برون — هم مگر پیر مغان دست عطا بگشاید

نگشاید در امید ز جایی بر خم — گر گشاید ز در میکده ها بگشاید

گره کار فروبسته ارباب نیاز — از در تو گر نگشاید ز کجا بگشاید

دل دیوانه زندان همه از دست رود — زلف زنجیر تو گر پای صبا بگشاید

دارم امید ز جایی که در دولت وصل — عاقبت بر رخ این بی سر و پا بگشاید

بهر من گر نگشاید مه من بند نقاب — دارم امید که از بهر خدا بگشاید

بگشاید در فردوس بروی م واله — گر در آید ز در و بند قبا بگشاید

۳۶

گلرخان گلعذار من نگرید — عاشقان خارخار من نگرید

بسته از خون من نگار نگار — بنگار نگار من نگرید

بی قرارم ز بیقراری دل — بمن و بیقرار من نگرید

بر قرارم به بیقراری هجر — بیقراران قرار من نگرید

یار من بود گشته در قتلم — یار اغیار یار من نگرید

اشک چشمم گرفت عالم را — دیده اشکبار من نگرید

از بن غم خاطرم یاران غمین است — که از یاری ندیدم خاطری شاد

گشود از خاطر من عقده واله — چو از بند گریبان عقده بگشاد

۳۳

خود آمدم بکمندت چه میکنی بیداد — ندانم از تو کنم یا ز خویشتن فریاد

اگرچه روی خود از چشم من نهان کردی — ز چشم بد برخ خوبت آفتی مرساد

کنون که من ز وصال تو بی نصیب شدم — بکس وصال تو زیبا صنم نصیب مباد

مرا ز بزم وصال تو هر که برخیزاند — چو من بکلبهٔ هجران خدایش ننشاند

نهال عشرت من سر کشیده بود بچرخ — ز صرصر ستم آسمان ز پا افتاد

نهال عیش من از پا اگر فتاد چه غم — بهار عشرت تو باد از خزان آزاد

بغیر خلد ندارد خدا نمیدانم — جزای هجر بروز جزا چه خواهد داد

تو پرده بر نگرفتی و واله این حسرت — بخاک برد و غمت داد خاک او بر باد

۳۴

میسر آید یاران کشتیم دیگر بکنار آید — که در گرداب عشق افتاد و مشکل در کنار آید

بکیش اهل دل هرگه که یار آید بهار آید — بهار آید بکیش اهل دل هرگه که یار آید

نهال وصل یارانم برپیش شد هجر و حیرانم — که تا از نخل هجرانم بهار دیگر بار آید

نه آنجان در تنم باشد که دل را کار فرماید — نه آن دل در برم باشد که جانم را بکار آید

بهر سالی خزانی را بهار آید چه نخلم من — که شد عمر و ندانم کی خزانم را بهار آید

نه چندانم جفا کردی نه چندانت وفا کردم — که جورت در حساب آید وفایم در شمار آید

هزاران صید در یکدم بخاک صیدگه افتد — به صید عاشقان واله چو آن عاشق شکار آید

بلبل مسکین چو دید جور و جفای خزان
رفت و بکنج قفس در غم بستان خزید

رفت و نشست و کشید باده به بزم رقیب
عهد محبان گسست الفت یاران برید

واله آشفته دل در غم سودای تو
سر به بیابان نهاد جیب و گریبان درید

(۳۱)

صد وعده کرد یار و یکی را وفا نکرد
هرگز کسی بعاشق خود این جفا نکرد

گفتی طبیب ما گذری سوی ما نکرد
بر ما گذشت و درد بدید و دوا نکرد

عهد وفا به بندمت از جان دهیم گفت
جان دادمش بعهد و بعهدش وفا نکرد

آن شیشه است دل که خوبان سنگدل
صد سنگ جور خورد و شکست و صدا نکرد

کس را دلی نماند که آن دلربا نبرد
وانگه بزلف خود ببلا مبتلا نکرد

در کوی پر بلای تو ای آفت جهان
ما را کسی ندید که بر ما دعا نکرد

چندان جفا نمود که گردش رقیب منع
بیگانه رحم کرد بما آشنا نکرد

باشد چو ره بدرگه میخانه اش چه غم
گر دور چرخ حاجت واله روا نکرد

(۳۲)

چو داد من نخواهد داد صیاد
همان بهتر که لب بندم ز فریاد

جز آن بیداد گر فریادرس نیست
برم پیش که زان بیداد گر داد

بهر جا شد عیان آن ماه تابان
بهر جا شد روان آن سرو آزاد

ملایک راز جان بر خاست افغان
خلایق راز دل بر خاست فریاد

که نظاره ساقی ندانم
چه افتادم که جامم از کف افتاد

چگونه دل ببرد اهل دل بجا ماند — که دلبران همه شوخند و چشمشان گستاخ
نمی بری بزبان هیچ نام مشتاقان — مگر که نام تو بردند بر زبان گستاخ
نه آشکار و نه پنهان ز ما نکردی یاد — مگر که یاد تو کردیم در نهان گستاخ
گذر بتربت واله نمی کنی گویا — بیاد طرز خرام تو داد جان گستاخ

۲۹

آن صید غریبیم که کنندم اگر آزاد — جائی نبرم راه مگر خانه صیاد
شادیم بدام تو و ترسیم که از تو — صید بیت بدام افتد و مارا کنی آزاد
یادم نکنی هیچ مگر هیچ نکرده است — تعلیم بجز حرف فراموشیت استاد
گیرم که ز کین یاد ز من هیچ نیاری — با این چه کنی کم نروی هیچ گه از یاد
رحمی صنما چند بر آید ز دل من — افغان ز ستم ناله ز جور آه ز بیداد
میکرد بامداد من افغان دل و افسوس — کز ضعف چو من نیز بیفتاد ز فریاد
در عشق تو تا چند بود واله مهجور — ناشاد ز ناشادی جان و دل ناشاد

۳۰

آه که چندین بهار باد بهاران وزید — غنچه دل وا نشد عمر بپایان رسید
یار به پیرانه سر راند مرا از آستان — وای که پایان عمر کار بهجران کشید
موسم عیش است خیز طرف گلستان نشین — قطره ابر بهار بر گل و ریحان چکید
ساقی گل چهره گو باده بساغر بریز — غنچه به بستان شکفت مرغ گلستان چخید
رنج خمار فراق یافت که بر من چه کرد — هر که ز ساقی عشق ساغر حرمان کشید

هر چه خواهی تو چه تحسین و چه دشنام بگو / همه نیکو است از آن لب چه مذمت چه مدیح

صحتم بخش از این درد اگر باز دهی / وعدهٔ بوسه از آن لب چه خلاف و چه صحیح

هر چه با روی تو باشد همه حسن است و حسین / هر چه بی روی تو باشد همه قبح است و قبیح

چشمت آن ظالم خونخوار که هر لحظه کند / حکم بر قتل اسیران باشارات صریح

آفت جان و دل پیر و جوان در ره عشق / خوب رویان ملیحند و جوانان صبیح

شد گرفتار خط و کاکل تو واله و داد / هر سر موی ترا بر همه عالم ترجیح

(۲۷)

دل بود مشتاق لعل جانفزایت ز احتیاج / بر مسیح است احتیاج خسته از شوق علاج

مبتهج گشتم چنان از مژدهٔ وصلت که شد / طاقت از دل دل ز جان جان از بدن زان ابتهاج

سرو کشمر پیش قدت گشت بی اعتبار / مهر خاور پیش روی جانفزایت بی رواج

درد هجران طعن یاران گشت باهم ممتزج / مرگ شد حاصل مرا در فرقت زین امتزاج

پادشاه عشق بین کز عاشقان در ملک تن / جان و دل بگرفت و جوید باز شان باج و خراج

شاه مغروریست شاه عشق و میگیرد بقهر / پاسبان آستانش از قیصر و فغفور تاج

می نماید بر تنم واله همه خارا و خار / در شب هجرم بود گر قاقم و دیبا و باج

(۲۸)

بآن در ار دهدم بار پاسبان گستاخ / چگونه بوسه توان زد بر آستان گستاخ

نمی رسید بگلزار پای گل چینی / بگلبن ار نشدی دست باغبان گستاخ

بگلشن از چه دگر بلبل آشیانه بندد / که گلستان شده بد عهد و باغبان گستاخ

نازکن زین بیش بر واله که گویند اهل دل
هست کام بیدلان را ناز دلداران لذیذ

(۴۶۶)

بستم بسوی کوی تو حسب الاشاره بار
باشد ببارگاه تو یابم دوباره بار

ای گلشن صباحت و ای بوستان عشق
ای گلبن ملاحت و ای صبح نوبهار

خواهم که باز بینیم و گل چینیم از رخت
گر هر صباح روی تو بینیم هزار بار

آن مهر و آن محبت دیرینه با منت
دانم که رفته رفته نماند است برقرار

لیک از صفای باطن و پاکی گوهرت
باشم بسی بعهد و وفایت امیدوار

گر برکنی دل از من و پیوند بگسلی
در مهر استوارم و در عهد پایدار

باری ز حال واله اگر می‌کنی سؤال
در راه عشق مانده بگل اوفتاده بار

(۴۶۷)

در راه تو عاشقان مهجور
نزدیک هلاکتند و ره دور

روی تو و پیکرت زند طعن
بر روی پری و پیکر حور

پیدا شده روز آفرینش
از زلف و رخ تو ظلمت و نور

شامم ز رخ تو صبح روشن
صبحم ز خط تو شام دیجور

مشتاق لب تو بر ندارد
لب از لب جام تا لب گور

میساز بعاشق و مسازش
ویران چون ساختیش معمور

از چشم تو چون رهد دل من
کو باز و دل من است عصفور

از شوق عیادت تو باشم — در بستر انتظار رنجور

دردی است که وصل شد دوایش — درد دل خستگان مهجور

گر نه سگ کوی یارم این چیست — بر گردن من زمهر ساجور

زاهد چو بعشق بهشت هست — بر دانش خود مباش مغرور

بر مهر و محبتم مزن طعن — بر مهر و محبتم چو مفطور

بستم نظر از همه نکویان — جز دوست که دیده راست منظور

دور از تو اگر نمرد واله — یاد تو نهشت و هست معذور

(۴۶۸)

نشدی نواز بر وجان شد ز تن کجائی باز — بیا که جان بتن آید مرا چو آئی باز

نمودیم رخ و دل دادم از برم رفتی — بیا که جان دهم از رخ بمن نمائی باز

هزار بار چو بیگانگان شکستی عهد — نبندم ار گسلی عهد آشنائی باز

هزار عهد گسستی و بستی و ترسم — که باز عهد چو بندم تبو نیائی باز[1]

دلی نبود مرا بیش بردی و رفتی — دگر ز بهر چه آئی بدلربائی باز

بروی من همه درهای بسته بگشاید — در وصال بروی ام اگر گشائی باز

گدای خان اخوان لئیمان چه گشته واله

بساز همچو فقیران بینوائی باز

۱ـ گـ ـ مـ نیائی

(۴۹)

جسته صیدی شد گرفتار تو ای صیاد باز / یعنی این وارسته دل در دام تو افتاد باز

بارها کردی مرا آزاد و من باز آمدم / میکنی بیهوده از بهر چه ام آزاد باز

گفتیم فریاد کم کن تا دهم کام دلت / گر دهی بهتر وگرنه میکنم فریاد باز

گفتم ار بار دگر افغان کنم دادم دهی / بار دیگر کردم افغان و ندادی داد باز

بارها کردی (بغیر) به غیر امداد و خواهد کشتنم / گر چنین در کشتنم او را کنی امداد باز

اینقدر راز ترک بیدادش بفریاد آمدم / کامد آن بیداد گستر بر سر بیداد باز

گشت واله شادمان از وصل بعد از فرقتت / از فراق بعد وصلت کردیش ناشاد باز

(۵۰)

دیدمش مست براهی که مپرس / سر زد از سینه ام آهی که مپرس

پرسی از دست که بر دست دلت ؟ / برده ماهی بنگاهی که مپرس

گفتیم غارت صبرت که نمود ؟ / پادشاهی بسپاهی که مپرس

پرسیم واله وحیرانت که کرد ؟ / روی ناگشته چو ماهی که مپرس

گفتیم کرد که روی تو سیه ؟ / چشم بی سرمه سیاهی که مپرس

بی رخ دوست کشیدم باده / کرده ام دوش گناهی که مپرس

واله از جور فلک در ره عشق
می گریزم به پناهی که مپرس

۵۱

گشته دیوانه شاهی که مپرس | کشور دل بسپاهی که مپرس

پرسیم مرغ دلت بسمل کیست؟ | بسمل تیر نگاهی که مپرس

گفتیم هوشش ترا که زده است؟ | بنگاهی زده ماهی که مپرس

گفتی ایمان و دل و دینت که برد؟ | جادوی زلف سیاهی که مپرس

دآله این غرقه بخون کشته کیست؟
کشتهٔ غمزهٔ شاهی که مپرس

۵۲

نمود توبه نگار و شکست جام افسوس | بکیش باده کشان باده شد حرام افسوس

نشاط بلبل و گل بود خوش بباغ اما | نکرد بیشتر از هفته دوام افسوس

ببزم غیر تو روز و شبی بعشرت و ما | قرین حسرت و دردیم صبح و شام افسوس

فروغ مهر جمالت جهان گرفته و ما | نشسته ایم در این گوشهٔ ظلام افسوس

تو دست کوته من بین که تشنه لب مردم | بپای خم من لب تشنهٔ مدام افسوس

نبود شام فراق مرا صباح دریغ | نداشت صبح وصال رقیب شام افسوس

زسنگ منع ستم پیشه پاسبان نشکست | ببام قصر تو مرغ دلم بکام افسوس

نکرد عهد گل و دور مل وفا کشتم | ز آسمان جفا پیشه انتقام افسوس

کشید تیغ و نزد زخم کاریم دآله
گذاشت کار من خسته ناتمام افسوس

۵۳

چسان در دام بر صیدی نیارد رحم صیادش
که از جان گرفتاران بر آرد ناله فریادش

بگو ای باد گر پرسند مرغان چمن حالم
که در دام است و مینالد ز مهجوری صیادش

بکنج دام آن خو کرده صیدم من که می نالد
ز بیم آنکه روزی بلکه گرداند آزادش

بشکر آنکه جز یاد تو فکری نیست در دلها
کسی کافتاده دور از درگهت گاهی بکن یادش

شدم بی خانمان در جستجوی سرو بالایت
خوش آن مرغی که باشد آشیان بر شاخ شمشادش

بجرم این شد از جور بتان ویران سرای دل
که از خشت و گل مهر و محبت بود بنیادش

غرور سروری بنگر درین بیدادگر واله
که می باید پناه آرم ز بیدادش به بیدادش

۵۴

آنکه باشد سر شاهان جهان در رسنش	نیست هرگز سر پروای گدائی چو منش
زلف پرچین تو دامی است که از کثرت دل	میرسد ناله بگوش دلم از هر شکنش

رشک ابو می کشدم روز قیامت که زخاک بوی مهر تو دهد هر که برآید کفنش

زیبد ار جان جهان گشته صفاهان به چکند مرده را زنده کند جا دهد زلال قدنش

کی بیا لبین من غمزده آید که بود خسته دو غمزده در هر گذری صد چو منش

گل نه تنها بود افروخته از غیرت رویش می خورد خون جگر غنچه ز رشک دهنش

گفتمش آن که آشفته دلی داشت چه شد

سالها شد که رفتاد است بچاه ذقنش

۵۵

برو ای واعظ و زین بیش با فسانه مکوش

جام می گیر و فکن خرقه تزویر ز دوش

دوش رفتم بخرابات بارشاد مغان

سبحه در دست و عصا در کف و سجاده بدوش

محفلی دیدم آراسته از مغبچگان

هر یکی را بصفا ماه فلک حلقه بگوش

همه در عشوه و ناز و همه در عیش و نشاط

همه در جوش و خروش و همه در نوشا نوش

گفتم این بزم چه بزم است زهی بزم نشاط

گفتم این جوش چه جوش است زهی جوش خروش

ز آن میان نوخطی از مغبچگان جام بکف
گفت می نوش ازین ساغر و تقوی مفروش

خرقه و سبحه و سجاده بیفکند از بدور
جام بستان و بده باده بنوشان و بنوش

تا یقینیت شود آنچه گمانیست بعقل
تا عیانیت شود آنچه نهانی است زهوش

پیش رفتم بادب سجده کنان چون زگفتش
جام بگرفتم و نوشیدم و گشتم مدهوش

هر یک از مغبچگان قطعهٔ از نور خدا
آمد اندر نظر و آمد و افتاد خموش

(۵۶)

خواهی از جاودید باشی از غم دوران خلاص
باده جاویدان بنوش و باش جاویدان خلاص

دور دور گل بود ساقی بده اندازه جام
تا شویم از گردش چرخ و غم دوران خلاص

گر کنی روسوی دیر و کعبه با این زلف و رو
کافر و مومن شوند از کفر و از ایمان خلاص

گرچه آسان دل بدام زلف تو افتاد لیک
محکمش می بینم و مشکل شود آسان خلاص

درد دل را صبر گفتی کردم و سودی نکرد
خود بیا تا دل شود از درد و از درمان خلاص

جان فدای حضرت شاهی که باشد از کرم
سایلان درگهش از منت دربان خلاص

دوش پرسیدی که داآکه با شب هجران چه کرد
جان بیادت داد و گردید از شب هجران خلاص

(۵۷)

بود از خلق عناصر گل پیمانه غرض — بود از ایجاد دو عالم و میخانه غرض
نیست از فتوی پیمانه کشی در دم صبح — خواستن از دل ما نالهٔ مستانه غرض
نیست از دفتر و از صفحهٔ این کون و مکان — چیز دیگر بجز از قصه و افسانه غرض
باشد از ریختن شمع و برافروختنش — بی گنه بردن و سوزاندن پروانه غرض
نیست از عاقل و دیوانه کشم راه نما — زانکه دیوانه غرض دارد و فرزانه غرض
داد چون پیر مغان فتوی پیمانه کشی — بودش از شوق مکیدن لب جانانه غرض
مقصد از خاک و غرض ز آب و گل سبحه نبود — بود داآکه ز عناصر گل پیمانه غرض

(۵۸)

گله از مهر و وفای تو غلط بود غلط — شکوه از جور و جفای تو غلط بود غلط

کس بعنقای وصالت نرسیداست مرا | بر فشانی بهوای تو غلط بود غلط
ترک من کردی و با غیر شدی یار و مرا | ترک یاران زبرای تو غلط بود غلط
بر ضایم نزدی گامی و افسوس که عمر | صرف کردن برضای تو غلط بود غلط
سوختن ز آتش اَن ای شمع و سر افگندن من | همچو پروانه بپای تو غلط بود غلط
روز اول من سودا زده را بستن دل | بسر زلف دوتای تو غلط بود غلط

از ره صدق و صفا دادن جان و آله مرا
در رهِ مهر و وفای تو غلط بود غلط

(۵۹)

تا تو رفتی ز اصفهان ما را از اصفهان چه حظ
پیر کنعان را بود بی یوسف از کنعان چه حظ

آمدی دادم بزلف و چشم تو ایمان و دین
با تو ای ایمان من از دین و از ایمان چه حظ

ترک یاری کردی و رفتی زیارانم چه فیض
پیر کنعان را بود بی یوسف از اخوان چه حظ

بی تو جان دادم بیاد روی ایجانِ جهان
بی تو ایجانِ جهان عشاق را از جان چه حظ

بی قد و رخسار تو بستم نظر از سرو و گل
بی قد و رخسار تو از این چه کام از آن چه حظ

بی گل روی توام از لاله و از گل چه سود
بی خط سبز توام از سبزه از ریحان چه حظ

سوخت جان در بزم وصلم ز الفت جانان دغیر
با چنین وصلی مرا از جان و از جانان چه حظ

درد دل را صبر گفتی کردم و سودی نکرد
ای دوای درد دل با دردت از درمان چه حظ

تا تو رفتی رفت از واله سر و سامان او
بی تو ای سامان واله از سر و سامان چه حظ

(۶۰)

شد مرا ماه بماهی بنگاهی قانع — به نگاهی شدم ای ماه بماهی قانع
در سر راه تو سالی بخرامی خرم — در سر کوی تو ماهی بنگاهی قانع
بسراغی که کنی ماه بماهی خرسند — به تو بودی که دهی گاه بگاهی قانع
نشوم جز سر کوی تو بکوئی ساکن — نشوم جز به پناهت به پناهی قانع
جان ز رحمی که کنی سال بسالی راضی — دل بلطفی که کنی ماه بماهی قانع
نشوم جز قد رعنات بسروی مایل — نشوم جز رخ زیبات بماهی قانع
در سر راه تو چشم دلم ای ماه زدند — بنگاهی شده راضی و بآهی قانع
چه کشم منت دربان چه بم طعن رقیب — بنگاهی شده ام من که براهی قانع
گشته واله بهوای خط سبزی خرم — نه چو اغیار بهر سبز گیاهی قانع

(۶۱)

بی رخ و قدت تو گشتم سال و مه در راغ و باغ
چون قد و رویت ندیدم سرو گل در باغ و راغ

شب که گیری پرده از رخ شمع را خاموش کن
کس بجوید روز روشن روشنائی از چراغ

رفتی و اندر پیت دل رفت و حیران مانده ام
کز که گیرم وز کدامین از تو یا از دل سراغ

درد و داغ عشق تو شد مذهب و ملت مرا
کافر عشقم اگر جویم فراق از درد و داغ

در کنار غیر جا دادی مرا ای شاخ گل
کی روا باشد که بلبل جا کند پهلوی زاغ

گر فراقت جویدم جان از تن و دل از بدن
مهر رویت از دل و جانم نمی جوید فراغ

مرغ جان واله بکویش رفت و دل در سینه ماند
جغد در ویرانه ساکن گشت و بلبل شد بباغ

(۶۲)

یار را بردند اغیار از صفاهان حیف حیف
یوسفی را برده اند اخوان زکنعان حیف حیف

دامن وصلی که میآمد بدستم سال و مه
باشد اکنون روز و شب در دست ایشان حیف حیف

بیخبر از بلبل واز باغبان دی چید و برد
دست گلچینان گلی را از گلستان حیف حیف

نی غلط گفتم که برد ندرت رقیبان از بهم
خود ز باغم رفتی ای سرو خرامان حیف حیف

عهد بشکستی و رفتی و نکردی از کرم
رحمی ای رعنا جوان بر حال پیران حیف حیف

دل بامید وفا بستم تو بودی بیوفا
حیف از آن دل بستنم ای سست پیمان حیف حیف

تا تو یاد آره نمودی ترک الفت شد الیف
با دل او ناله و با حالش افغان حیف حیف

(۶۳)

بیاد لعل تو گر زهر نوشد این مشتاق — همان کند بوجودش که میکند تریاق
نبسته دست قضا همچو ابرویت طاقی — خدات کرده بآفاق در نکوئی طاق
ورق ورق دل خود دیدم و ندیدم من — بغیر حرف وفای تو در دل اوراق
ز حسن خلق تو عشاق شهره دوران است — خدات کرده به اخلاق شهره در آفاق
چگونه باده ننوشم که ساقی گلرخ — رسید و جام صراحی است در کناره طاق

اگر نه باده بمیخوارگان حلال بود — چگونه رزق مقدر نمود شان رزاق

تو فارغی و ندانی چگونه در هجران

ز اشتیاق تو جان داد و آه مشتاق

(٦٤)

تو ای سحاب کرامت مگر نداری باک — که در پناه تو لب تشنگان شوند هلاک

من و هوای رهائی ز دام تو هیهات — تو و خیال ترحم بصید خود حاشاک

از این که راز محبت برون فتد ترسم — و گرنه سینه ز دست تو کرده بودم چاک

چگونه اهل جهان در جهان شوند امین — که اختران قدر انداز و در کمین افلاک

نشسته بر سرم از جان و دل چه می پرسی — فدای طرز سؤالت شوم جعلت فداک

بیا که بلکه بروز آورم من غمگین — بکام خاطر غمناک لیلة ایاک

بجستجوی تو در دیر و کعبه گردیدم — ندیدم از تو نشانی فقل لی این اراک

بغیر نقش تو از سینه سیل اشکم شست — بیا که از خس و خاشاک سینه کردم پاک

بقصد صید دل و آه از چه می آئی

هزار جان مقدس تراست بر فتراک

(٦٥)

ز گلشن تر و خوش ترین منازل — چشم است بیا و باش نازل

جان رفت ز سینه و نگه دید — نقش تو ز لوح سینه زایل

از ذوق ز پا فتم چو بینم — دست تو بگردنم حمایل

بر حسن و قد و رخ تو باشد شمشاد مقر و ماه قایل
عمری بدرش سوال کردم یک روز نگفت کیست سائل
هر مسئله که افتاد مشکل اندر فن عشق باشش سایل
از مسئله دان عشق وآگه
تا حل شودت از و مسائل

(۶۶)

شرمم ببین و رحم کن بر حالم ای پیمان گسل
پیمان تو بگسستی و من هستم زرویت منفعل
من دورم و دل در کوی تو از هجر من و ز جور او
گریان و نالان روز و شب ای وای من ای وای دل
در وصل از شوق رخت اشکم بود لا ینقطع
در هجر از سوز غمت آهم بود لا ینفعل
در عشق با بی طاقتی بس کارها می کردمی
وصل ار نبودی منقطع هجر ار نبودی متصل
شرمم بخاطر بگذران خونم بریز ای مهربان
مپسند در روز جزا پیش شهیدانم خجل
از ماه رخسارت خجل پیوسته خوبان ختن
و ز ترک چشمت منفعل همواره ترکان چگل

خط شد خط بطلان حسن اما بدور روی تو
تصحیح حسنت کرد و شد بر صحت حسنت سجل

سلطان عشقت مستقل گردیده در ملک دلم
نتوان برون کردش چو شد سلطان ملکی مستقل

در کار عشق و عاشقی و آنکه شد بیدست و پا
مانده است در راه کسی دستش بسر پایش بگل

۶۷

دماغ گشت گلستان و سیر داغ ندارم
گلی که بوی نشاطی دهد سراغ ندارم

سراغ ده که شود باکه رام بلبل طبعم
که من سراغ درین باغ غیر زاغ ندارم

نساخت طوطی طبعم بزاغ طبع رقیبان
منم همای و سر الفت کلاغ ندارم

ز آتش و غم سودای عشق سوخت دماغم
نصیحتم چه نمائی برو دماغ ندارم

صباح عید و چمن خرم و رفیق موافق
دریغ و درد که یک جرعه در ایاغ ندارم

شبان تیرهٔ هجران بکنج کلبهٔ احزان
بیا که بی رخت ای ماه رو چراغ ندارم

بجز خیال وصالت بسر خیال نیایم
بغیر داغ فراقت بسینه داغ ندارم

بیاد لالهٔ رویت نشسته ام من و در سر
دماغ سیر گلستان هوای راغ ندارم

بعهد حسن تو ای گلعذار لاله رخ من
بغیر عارض در روی تو راغ و باغ ندارم

زدرد و داغ بتان فارغم مدان که چو آله
زدرد و داغ بتان ساعتی فراغ ندارم

۶۸

زکویت با دل پر داغ و چشم خون فشان رفتم
خروشان همچو نی با ناله و آه فغان رفتم

بحالم گریه چون ابر بهاران میکنی دانم
اگر دانی که من از گلشن کویت چسان رفتم

چو قمری با هزاران ناله و خون جگر آخر
بصد حسرت برون از باغت ای سرو روان رفتم

براهت دادم ای آرام جان بیدلان از کف
توان و تاب و آرام و دل و ایمان و جان رفتم

من آن حسرت قرین آواره ام کز آشیان تو
ز بیداد رقیبان و جفای باغبان رفتم

ز یاران صفاهان بسکه دیدم بی وفائی ها
گزیدم بر وطن غربت ز شهر اصفهان رفتم

ز شوق شمع رخسارش سر شب تا سحر و آنگه
سراپا سوختم چون شمع و آخر از میان رفتم

(۶۹)

از روز الست باده نوشم | دیریست غلام می فروشم
در میکده روز و شب مه و سال | پیمانه بکف سبو به دوشم
دریای خم شراب دایم | از غلغل و جوش می بجوشم
آمد ز کرم نصیحتی چند | از پیر مغان سحر بگوشم
کز میکده تا ز می نشان نام | باشد من مست باده نوشم
گیرم مه و سال آب انگور | نوشم شب و روز تا بهوشم
ای زاهد خشک بی خبر هی | گوئی تو بمن که می ننوشم
شاهنشهی دو کون باد است | در خدمت باده چون بکوشم
زیب صنمی ربود در دیر | عقل و دل و دین و صبر و هوشم
چون یار بود بدیر واله | صد کعبه به بتکده فروشم

(۷۰)

ای خوش آن روزی که من هم اعتباری داشتم
حرز و تعویذی ز مکتوب نگاری داشتم

ای خوش آن روزی که من هم در دماغ جان و دل
نفحهٔ مشکین ز خط مشکباری داشتم

ای خوش آن روزی که من هم از نوید قاصدی
خاطر شاد و دل امیدواری داشتم

ای خوشا آن روزی که من هم در میان عاشقان
یا ربی می دیدم از یاری و یاری داشتم

ای خوش آن روزی که من هم در میان همگنان
مفتخر بودم ز یاری افتخاری داشتم

ای خوش آن روزی که وقت خواندن مکتوب او
جان بی تابی و چشم اشکباری داشتم

ای خوش آن روزی که من هم همچو این عشاق تو
در فضای خاطرش واله گذاری داشتم

(۷۱)

گفت خاک راه ما سیر بیا گفتم بچشم | گفت از سر بر سر کویم بیا گفتم بچشم
گفت بر رویم نگر زان رو که پیران گفته‌اند | دیدن روی جوان بخشد ضیا گفتم بچشم
گفت چشمت را بگو بر ما چو بگشوداست در | در به بندد بعد ازین بر غیر ما گفتم بچشم
گفت چشمت را بگو من بعد در بندد بخواب | در فراق ما اگر دارد وفا گفتم بچشم
گفت چشمت را بگو بر دیم از بیگانگان | افگند پنهان نگاه آشنا گفتم بچشم
گفت فردا می روم صحرا دمی باید که تو | آب دجاره دی کشتی در راه ما گفتم بچشم
گفت از راه سگان کوی ما واله غبار | بایدت بر داشت بهر توتیا گفتم بچشم

(۷۲)

باز می بینم مهی بر طرف بام | یا رب آن ماه است یا ماه تمام

ماه هرگز دیده‌ای اندر زمین — سرو هرگز دیده‌ای بر طرف بام

آمدی بهر عیادت بر سرم — تا سلامت یا بهم کردی سلام

این منم یا ذرّه‌ای بی منزلت — وآن تویی یا مهر گردون احتشام

گر مقامی به ز جان میداشتم — جان من میدادمت آنجا مقام

این منم یا بنده‌ای بی اعتبار — وآن تویی یا خواجه‌ای با احترام

گر بپرسی حال وآنگه عار نیست — خواجگان پرسند گاهی از غلام

۷۳

آمد و آمد ببزم ما نظام — رفت و رفت از محفل ما انتظام

در نکویی ختم خوبانی و یافت — این غزل در وصف حسنت اختتام

التیام از جسم و جانم شد چو رفت — شد چو رفت از جسم و جانم التیام

لذتی کز وصل او دل برده است — میکشد هجرانش از جان انتقام

شد زمام توسن عقل از کفم — تا بدست عشق دردادم زمام

این تویی یا مهر گردون در سخن — این تویی یا سرو بستان در خرام

آدم و حور و پری زاد و ملک — کی بود با این خرام و این کلام

مهر رخسار تو عالم گیر و ما — از سیه بختی نخود اندر ظلام

عارضت ماه است و ماهی بی کلف — قامتت سرو است و سروی خوش خرام

گر نه ماه است این جهان آرا چرا — خانه روشن شد چه شد بر طرف بام

دل بشیرینی ز من وآنگه ربود — دلبر شکرلب شیرین کلام

۷۴

در راه انتظار شدم پیر و ناتوان — صد لعن بر وفای تو ای بی وفا جوان
رفتی و رفت تاب و توانم بیا که باز — آید توان و تاب من ای مایهٔ توان
زین اشک ارغوان که فراقت ز دیده ریخت — خوش گلشنی است دامنم ای شاخ ارغوان
بودی تو چشم و چشمه شدی از چه جوی خون — سازی روان بدامنم ای چشمه روان
خارم بپا شکسته و پایم فرو بگل — آخر ترحمی بمن ای میر کاروان
گرچه بدم ولیک گدای در توام — آخر کرامتی بمن ای شاه نیکوان
در محنت فراق روان شد بکام غیر — راحت ز جان و الفت ای راحت روان

۷۵

چرا بی مهر گشتی با من ای نا مهربان من
چرا آرامم از جان بردی ای آرام جان من
مگر آگه ز مهرم شد دلت ای شعلهٔ سرکش
که آتش میزنی هردم ز ردی کین بجان من
بگلزار وصالت طایر فرخنده ای بودم
که بر شاخ بلندی بود روزی آشیان من
کنون از دوری خار سر دیوار بستانت
بخاک حسرتم نشانده ای ای گلستان من

جوانی و توانائی بایں شکرانه ات یک ره

ترحم کن درایں پیری بحال ناتوان من

منم در عشقت آن عاشق که از غیرت نمی گردد

زراز جان و دل ازآزار جان آگه زبان من

چنانم بی تو افغان خیزد از دل در دل شب ها

که باشد در فغان و آله ز تاثیر فغان من

(۷۶)

مدار از عشرت اندیشان امید پرسشی کایشان

کجا یاد آورند از حال زار حسرت اندیشان

چه خاصیت بود در درگه پیر مغان کانجا

بود یکسان غرور پادشاهان عجز درویشان

دریں نخچیر گر شاد است مرغ دل کرمی باشد

ز ترک پیش تازان ترک صید اند از من پیشان

همان کز اره و آتش درخت و پنبه می بیند

ندیدستند هرگز از جفاکیشان وفا کیشان

جفای کین وفا کیش از تو جور اندیش می بیند

ندیدستند هرگز از جفا کوشان وفا کیشان

گشتم جور و جفا از خویش و از بیگانه و دانم
ز بخت است این نه از بیگانگان نالم نه از خویشان
منال و شکوه از جور جفا کیشان مکن واله
که در کیش وفا کیشان نشاید شکوه از ایشان

(۷۷)

چنانم تشنهٔ دیدار یاران — که گشت تشنه برابر بهاران
فضای دل ز خیل هجرت آن دید — کز گشت سبز از خیل سواران
تو بحر جود و ما محتاج قطره — تو ابر فیض و ما مشتاق باران
با میدت فشاندم دانه بر خاک — ترحم کن بحال کشت کاران
از این امیدگاهان بر نیاید — امید هیچکس ز امیدواران
چه آسوده است آن دل کش نباشد — نه کین دشمنان نه مهر یاران
چه روح افزا و جان پرور وصال است — وصال سرو قدان گلعذاران
هزاران غم ز جان و دل زداید — نوای قمریان لحن هزاران
مثال آتش و پنبه است واله — دل ما و فراق دوستداران

(۷۸)

مگذر ای گل پیرهن دامن کشان از من که من
چاک سازم از گریبان تا بدامان پیرهن

مرد و زن را چون بگوش دل رسید افغان من
خواست از افغان من افغان ز جان مرد و زن

ز انجمن رفتی و اهل انجمن شب تا سحر
می رخت از سوز دل گریان چو شمع انجمن

زیستن چون بی تو نتوانم که می گردم هلاک
چون بخاطر بگذرانم در فراقت زیستن

فتنهٔ دور زمن روز مرا دارد سیاه
ز آنکه از چشم تو باشد فتنهٔ دور زمن

خویشتن را خود فگندم در بلای عشق تو
هر چه بر من می رود خود کرده ام بر خویشتن

یاد یاران کهن هرگز نمی آری دگی
تا بود یار نو آری یاد یاران کهن

نالم و با کس نمی گویم سخن دور از لبت
چون نگویم با تو با غیری چرا گویم سخن

تو به بزم و از قد و روی دو بت باشد خجل
سرو در بستان و مه در آسمان گل در چمن

شد نصیبم گشت این گلزار در فصلی که نیست
گل بجز خار و خس و بلبل بجز زاغ و زغن

بی سبب با غیر بستی عهد و با ما آنه چرا
بی جهت پیمان شکستی ای بت پیمان شکن

۷۹

بیا و در فراقم دیدهٔ گریان تماشا کن
بچشمم پا گذار و بحر بی پایان تماشا کن

جهانی خانه ویران شد ز شوق از خانه بیرون آ
جهانی را ز شوقت خانمان ویران تماشا کن

بکف چوگان در آری چون سمند جلوه در جولان
سر گردن کشان را گوی آن چوگان تماشا کن

بداد داد خواهان بر کمر چون بر زنی دامن
شهان را داد خواهت چنگ بر دامان تماشا کن

بقتل بیدلان بخرام بهر امتحان دانگه
بر آن سرو دل آویزت نثار جان تماشا کن

رسید از صید صحرا و ز ترکان شکار افگن
بفتراکش دو صد صید دل آویزان تماشا کن

شب و شمع و شبستان و شراب و شاهدم شیرین
درین دوران بکامم دورهٔ دوران تماشا کن

بهر جا آن نسیم آشفته حالان بگذرد و آنه
جهانی را بره بنشسته همچو من حیران تماشا کن

(۸۰)

سوخت جانم از فراقی افتراق کیست این
دل بجان آمد ز شوقی اشتیاق کیست این

لعبتی بینم نمی دانم که آدم یا پریست
گر بود آدم نمی دانم وثاق کیست این

در دلم اسباب جنت چیده ای حوری نژاد
گر وثاق تو نباشد پس وثاق کیست این

متفق بودی در همرازم کنون اسرار خصم
می کنی پنهان ز من تا از نفاق کیست این

خصم رو به طبع چون شیرم دلیری می کند
بر خلاف پیش ازین تا از وفاق کیست این

ریزیم در کام زهر جور و خوشنودم ز تو
جز مذاق من گوارا در مذاق کیست این

آنچه بر دل آله فراقی می کند امشب نکرد
بر کسی هرگز فراقی تا فراق کیست این

(۸۱)

بی جمال تو که ماهی است که گفتن نتوان
روز من روز سیاهی است که گفتن نتوان

گفتی اندر غم ما حال تو چون است بگو
حال من حال تباهی است که گفتن نتوان

پرسیم چند که مرغ دل تو بسمل کیست
بسمل تیر نگاهی است که گفتن نتوان

می نگویم ز که باشم بفغان چون ز دلم
از کسی بر فلک آهی است که گفتن نتوان

لال ماندیم بوصف ره عشق تو از آنک
خطر آمیخته راهی است که گفتن نتوان

پیر پیمانه کشان گفت که پیمانه کشی
بی رخ دوست گناهی است که گفتن نتوان

گفتیم واله آشفته بگو واله کیست
واله صورت ماهی است که گفتن نتوان

(۸۲)

نگوید کس بجانان حسرتم در حسرت جانان — فغان زین بی وفا خاصان و زین بیرحم دربانان
نبستم طرفی از دامان پاک دامانی — از این پس دست ما و دامن آلوده دامانان
من و درگاه میخانه که با فقر و غنا آنجا — چو سلطانند درویشان چو درویشند سلطانان
خوش آن روزی که بر فرقم کشی شمشیر و من باشم — بزیر تیغ خونریزت دعاگویان ثنا خوانان
بکام غیر خوارم کامدم ناخوانده در بزمت — بلی خوارند در هر محفلی ناخوانده مهمانان

گسستم عهد از یاران و بستم با ستمکاران
خدایا تا چه پیش آید مرا زین سست پیمانان

فشاندم دامن از دنیا و دین در راه عشق تو
گذشتم از دو عالم همچو داله دامن افشانان

۸۳

بود در کیش اسلام و خورد خون مرا جانان
مسلمانان مسلمان چون خورد خون مسلمانان

گرم ورد زبان باشد دعای او عجب نبود
گدا را مدعا باشد دعا بر جان سلطانان

نهی چون در رکاب دلربائی پا رود فوجی
ز دلها در عنان تو دعاگویان ثناخوانان

دلم در رنج عشق است و طبیب عشق می‌گوید
علاج آن ترنج غبغب این ماه پیشانان

تویی آن گل که از شوق تو می‌باشند و می‌باشم
بگلشن بلبلان نالان بگلخن من غزلخوانان

پریشانم ز عشق موپریشانان و می‌باشد
علاج این پریشانی بدست موپریشانان

جراحت‌های دلها را همه ناسور می‌بینم
بدور روی او رو شد خط عنبرافشانان

نه او را فرصت گفتن نه سلطان را سر پرسش
چه سازد وای بیچاره با بیداد دربانان

۸۴

با این رخ و بالا و برای یوسف گل پیرهن
شمسی ندانم یا قمر سروی ندانم یا سمن

عید است و دارد هر کسی با گلرخی سیر چمن
ما و غم یوسف وشی در گوشهٔ بیت‌الحزن

ای بنده‌پرور شاه من ای سایه‌گستر ماه من
حیف است چون من بنده باشد بهجرت ممتحن

اغیار در دور رخش بسی یارب رسد روزی که ما
گلزار کویش را تهی بینیم زین زاغ و زغن

ای دلبر خودرای من مپسند کاندر بزم تو
ما و رقیب بوالهوس باشیم با هم مقترن

بر روی چون برگ سمن زلف چو سنبل سایبان
در گلشن حسنش بود همسایه سنبل با سمن

صد بار افزون گفتمت مدہ نبال این ترکان مرو — رفتی و دادی جان و دل وانگه بغما همچو من

۸۵

ندارم شکوه از جور تو که در کیش وفاداران
ستم باشد شکایت از ستم های ستمکاران

قفس بزم و شرابم شوق و ساقی یاد صیادم
کجا باشند آزادان بعیش ما گرفتاران

براه کعبه و دیرم بمقصودی نشد رهبر
نه بیهوشی بیهوشان نه هشیاری هشیاران

نشاید طعنه بر سودای این دونان که می شاید
چنین کاسد متاع جان را چنان سافل خریداران

بحسرت در غریبی مانده ام بی یار و بی یاور
دریغ از یار و افسوس از دیار و آه از یاران

تو آن طرار و عیاری که دل دادی و جان بردی
بطراری ز طراران بعیاری ز عیاران

جهان را غرقه می بینم که ماه محفل واله
ز محفل رفت و آمد چشم او در موسم باران

۸۶

جانب باغ ذوق گل می بردم کشان کشان — دست بدست یار خود سرخوش و مست می گفتن

ساقی از آن صراحی ما یه بیهوشی چشان / آب بر آتشم فشان شعلهٔ عشق وانشان

جان و دلم بیک دگر بهر دو دهند تهنیت / تیغ ستم کشان رسد چون بسر ستم کشان

فکر وصال می برد حسرت جنتم ز دل / یاد فراق می دهد ز آتش دوزخم نشان

سوز فراق را چه غم این کشدم که هر زمان / شکوه ز سوز بایدم پیش فسرده آتشان

شب که ز غیر بیخبر آمده ای فره نشین / پرده ز روی ماه خود گیر و چراغ وانشان

در حرم وصال او غیر و هزار کام دل / بر در انتظار او و آه و چشم خون فشان

٨٧

رحمی باسیر مبتلا کن / صیدی بترحمی رها کن

ناصح چه کنی ز عشق منعم / در دام فتاده ام دعا کن

دل بردی و دین مبر اگر شرم / از خلق نکردی از خدا کن

از شربت جانفزای لعلت / درد دل خسته دوا کن

یا وعده مده ببوسه ما را / یا وعده چو می دهی وفا کن

بیگانه ز جور تست چند / بیگانه ز مهر آشنا کن

لایق بوفا گرم ندانی / باری عوض جفا وفا کن

شکرانه خوبیت بردیم / درهای وصال بسته وا کن

نقد دو جهان ستان ز و آنکه / بوسی دو از آن لبش عطا کن

٨٨

نه از لعل لبت حرفی شنیدم نه پیام از تو / بره‌ات صرف شد عمر و ندیدم هیچ کام از تو

بکویت هر که می آید ز رخت نادیده می میرد | که بگذارد بجاو تو سلام از ما پیام از تو
بتاراج دل و جان هر دو می آئی نمی دانم | بااین حالی که نتوانم نگه دارم کدام از تو
ز رویت صبح من روشن ز مویت شام من تیره | بود روز و شب ما را ضیا از تو ظلام از تو
بوصل ای ماه من تا کی بهجر ای مهر من تا چند | شب اغیار روز و روز عشاق است شام از تو
جفا کن ای جفا جو بیش از این بر ما که نتواند | مکافات جفایت را کشد کس انتقام از تو
نمی گیرد سراغ از تو برایت دا که از غیرت | که گر گیرد سراغ از تو بباید برد نام از تو

(۸۹)

نمی دانم که آهم در دلت دارد گذر یا نه
اگر دارد بکام خاطرم دارد اثر یا نه
نمی دانم ز حال زار من داری خبر یا نه
خبر داری ز حال زار این خونین جگر یا نه
خبر داری که بیماری دهد جان در محنت آیا
اگر داری خبر آری ببالینش گذر یا نه
نشاندم بیخ مهر و پرورش دادم بجان اما
نمی دانم درخت دوستی آرد ثمر یا نه
زیم تا کی بحسرت میرسد روزی که در قتلم
کشد تیغ از کمر آن خسرو زرین کمر یا نه

بتلخی چون جوانی درگذشت آیا درین پیری
شود کام دلم شیرین ازاین شیرین لبسر یا نه
بگاه کشتنم وآله بزیر تیغ بیدادش
گذارد کافکنم آیا بروبش یک نظر یا نه

۹۰

ندیده چون رخت چشم جهان والله باالله
نداده چون توی دوران نشان والله باالله
پذیری یا که نپذیری که تا گردد زبان حرفی
بجز حرفت نگردد بر زبان والله باالله
قبول ار میکنی یا نه که از عشق جهان سوزت
شدم رسوای عالم در جهان والله باالله
پسندی یا که نه پسندی که گر کام دلم ندهی
کنم رازت عیان بر همگنان والله باالله
گمان خواهی بکن یا نه که تا جان در تنم باشد
بود مهرت بجان ای بدگمان والله باالله
تسمم خوش نیست اما در جدائی پیر گردیدم
براه انتظارت ای جوان والله باالله

قسم نبود نکو اما ز زلف و کاکلت گشتم
پریشان خاطر و آشفته جان والله باالله
قسم خوش نیست اما تا نظر بگشاده ام بر تو
نظر نگشوده ام بر دیگران والله باالله
قسم بر من نداری ای جوان اما ز درد تو
شدم پیر و ضعیف و ناتوان والله باالله
قسم نبود نکو اما بود پروا ز من و آنه
بشوق طرف بامش زآشیان والله باالله

(۹۱)

ز شوقت شد ز چشم خون روان والله باالله
ز هجرانت دلم آمد بجان والله باالله
جهان عصمتی تو باده با اغیار کمتر خور
که رسوا می کنندت در جهان والله باالله
مبادا راز پنهان با رقیبان درمیان آری
که نا اهلند و سازندش عیان والله باالله
چنان کاهل و غار اخانه ویران ساختی سازی
مرا هم عاقبت بی خانمان والله باالله

ز اشک ارغوانی در کنارم جوئی از خون شد
روان ای رشک شاخ ارغوان والله باالله

بیا کز شوق رویت بر لب آمد جان و می گردد
عیان بر همگنان راز نهان والله باالله

هزاران شکوه بر لب دارم اما چون رخت بینم
نماند در زبان تاب بیان والله باالله

دل امشب در فغان آمد ز آهنگ جرس واله
بود آن دلربا با کاروان والله باالله

۹۲

پای خم افتاده مستم یللی
رند و سرشار الستم یللی

ز آب انگور رندستان مست من
از شراب عشق مستم یللی

هستیم از می پرستی مست و من
می پرستم تا که هستم یللی

سبحه و سجاده کردم رهن هی
بر میان زنار بستم یللی

دین و ایمان در ره عشق بتان
دادم و از قید جستم یللی

تا فتادم در ره عشق بتان
از غم ایام رستم یللی

خنجر مژگان چشمت کاولیست
تیر و شمشیرت نجستم یللی

تا بدلداری سپارم قدر دان
دست دل ها شد بدستم یللی

دل نمی دادم بکس می بود اگر
اختیار دل بدستم یللی

بر دل گردون نشیند تا به پیر — گر جهد تیری ز شصتم تللی

از سر ملک دو عالم خواستم — بر سر کویت نشستم تللی

با تو بستم عهد الفت وز همه — رشته صحبت گسستم تللی

هر چه هستم از تو ام رَدّم مکن — شهد نابم یا کبستمؔ تللی

هست از رویت بتان را تا نشان

همچو والد بت پرستم تللی

ے کبست بمعنی حنظل، زہر

دنیا

از مردم زمانه دلا مردمی مخواه — دیو اند دیو را روش آدمی مخواه

از نور چشم خود طلب روشنی مکن — وز مردمان دیدهٔ خود مردمی مخواه

نام وفا و محرمی اندر جهان مبر — از جان وفا مجوی وز دل محرمی مخواه

چشم طمع ز همدمی و یاوری بپوش — وز دست و سینه یاوری و همدمی مخواه

از نخبه جهان مطلب مردی و عهد — وز پیر زال گیتی دون رستمی مخواه

در جوهر جهان صفت جود کم طلب — از خاکدان خشک خواص یمی مخواه

وز بارش بهاری وی فیض جو مشو — وز آب پارگین صفت زمزمی مخواه

گر شاخ و برگ آن همه لعل و گهر شود — بر کشت خویشتن ز هوا شبنمی مخواه

در پیش این خسان پی نان آبرو مریز — مشت خسیس را کرم حاتمی مخواه

گر مس دهیش و زر دهدت کوره دمی — زان گره گورگی و از ان دم دمی مخواه

از حقه سپهر و زمینای روزگار — داروی انبساط و می خرمی مخواه

از دار و ریش هدرد کسی داروئی مجوی — وز مرهمش بزخم کسی مرهمی مخواه

زاید همی خران و بعیسی سترون است — از مادر زمانه دون مریمی مخواه

بگذر ز تخت شاهی و با مسکنت بساز — از دیو روزگار نگین جمی مخواه

هستند در عمل همه آباء و امهات — در حل و عقد شان اثر محکمی مخواه
از عنصری که بیکار زمین عنصری مجوی — وز انجمی بنظم سپهر انجمی مخواه
از تاج مهر رونق شاهی طلب مکن — وز چنگ زهره نغمهٔ زیر و بمی مخواه
گرمی مجو در آتش و سردی مجو ز خاک — و اندر هوا و آب تری و نمی مخواه
از گل مجوی رنگ وز سنبل مجوی بوی — مطلب ز شهد شهدی و از سم سمی مخواه
از روبه زمانه دگر روبهی مجوی — وز ضیغم سپهر دگر ضیغمی مخواه
در مرغ سال و ماه خواص زغن مبین — وز مار روز و شب صفت ارقمی مخواه
منسوخ گشت شادی و معدوم شد نشاط — از ساغر سپهر می بیغمی مخواه
شاید بانتها برسد جور و ظلم چرخ — بیشی بخواه این ستمش را کمی مخواه
زین فتنهٔ زمان بلباس فنا درآ — و اندر سلوک جز روش ادهمی مخواه
دال کمست قافیه میمین سپس — بگذر ز میم و قافیهٔ دیگر ز می مخواه
بوی وفا و مهر ز خلق جهان مجوی — وز لای بارگین صفت عنبری مخواه
خون خواره اند و نیست در ایشان صفا و مهر — مریخ چند را شیم مشتری مخواه
از مردمی و مردی مردم طمع ببر — مشت لئیم را همم حیدری مخواه
از سایهٔ آفتاب طلب کمترک بکن — وز بولهب حقیقت پیغمبری مخواه
زین مهتران مهی چه کنی جستجو مکن — یاجوج چند را فر اسکندری مخواه
از دیو روزگار عدالت طمع مدار — ضحاک ظلم را سپر سنجری مخواه
پیمایدت شرنگ همی ساغر سپهر — از ساغر سپهر دگر ساغری مخواه

گر در مقام برتریت آسمان بود ... پستر ز خود بدانش ازان برتری مخواه

گر بخت دیگر سپهر شود یار و یاورت ... یاری ازان مجوی و ازین یاوری مخواه

مطلب درین زمانه نشاط از زمان بهش ... این موسم دی است و زدی آذری مخواه

بر شاخسار نغمه ز مرغ ترانه سنج ... در کوهسار خنده ز کبک دری مخواه

آباء و امهات عقیمن و ستر دنند ... از امهات زادن و ز آبا نری مخواه

آن داد و این گرفت طلاق از پس ... اندر میان این دو زن و شوهری مخواه

دو دان مردی فلک آخر شدند کنون ... از طفلیان چرخ بجز معجری مخواه

تاریک شد تار گشت جهان و ز منورلن ... تا بش مجوی و شیوهٔ روشنگری مخواه

در این تل رمادی گردون ز ثابتات ... جز چشم تار و چهرهٔ خاکستری مخواه

از ماه و از عطارد و از زهره فلک ... روشنگری و انوری و ازهری مخواه

مریخ و آفتاب و زحل ماند از عمل ... بر خنجری ز خنجرشان خنجری مخواه

وز مشتری که اسعد سعد فلک بود ... صدق و صفا و مهر و وفا گستری مخواه

از مار ظل ارض خسوف قمر مجوی ... وز اژدهای راس و ذنب اژدری مخواه

خفت مجو در آتش و ثقلت مجو در آب ... از خاک و باد مسکنت و صرصری مخواه

این خود بسایط و ز مزاج مرکبات ... در حفظ صورتی ز صور صابری مخواه

یا از جهان برون رو بدتر ازین مبین ... یا با جهان بساز و از و بهتری مخواه

حکم قضا و امر قدر را بخشک و تر ... منکر مباش و شیوهٔ مستکبری مخواه

داور کند هر آنچه کند غیر را چه حد ... دعوی مکن جز این و ز کس داوری مخواه

اقبال اگر کند دگر ادبار خود کند — از سعی خویش مقبلی و مدبری مخواه

قدرت بهیچ کار نداری ز نخ مزن — قدرت از او بجوی و ز خود قادری مخواه

راضی بداده باش و رضا ده بکرده اش — و ز هر چه هست کمتری و برتری مخواه

پیوند عقل گیر و ز نفس دنی ببر — موسی بهمرهی بطلب سامری مخواه

نوش از بدان و نیش ز خوبان طمع مکن — از خار رنگ و بوی و ز گل نشتری مخواه

اندازدت بچاه ضلالت چو نفس خویش — از نفس خویش همرهی و رهبری مخواه

زین خاکدان بساحت قدس آرمیده شو — از خشت و خاک بالش و بستری مخواه

تو آسمان عشقی و دورت بعقل نیست — از تار عنکبوت بخود محوری مخواه

طوفان رسیده ز فلک یاوری مجوی — کشتی شکسته ز خرد لنگری مخواه

خو کن بنامرادی خود در شکنج دام — بال و پر طلب مطلب طائری مخواه

زین عرض عادتی که بود نظم نام او — اعجاز موسوی بطلب ساحری مخواه

شاید که مشتری شود ش مشتری بچرخ — از خط مشتری بزمین مشتری مخواه

مغرور نظم خویش و در نفس خویشتن — ابلیس وار شیوهٔ مستکبری مخواه

پنجاه سال تجربه کردیم شاعری — نخلی است بی ثمر ثمر از شاعری مخواه

زین پس تو با شریعت غرای مصطفی — عزلت گزین و جز صفت بوذری مخواه



من مقالات محمد کاظم الوالہ الاصفہانی فی التحقیق والنصحہ علیٰ طریق الخطابیہ

مقالات محمد کاظم والہ اصفہانی بسلسلۂ تحقیق و پند بطور خطاب اند[۱]

(محمد کاظم والہ اصفہانی کے مقولے تحقیق و نصیحت کے سلسلہ میں بطور خطاب ہیں)

مقالات	معنی
(۱) صحبۃ الاشرار ا مانۃ الاخیار	(۱) صحبت بداں ذلت نیکان است (بروں کی صحبت نیکوں کی ذلت ہے)
(۲) المال للعرض لا العرض المال	(۲) مال برای عزت نہ عزت برای مال (مال عزت کے لئے نہ عزت مال کے لئے)
(۳) الفرار من القضاء کفرار الحیتان من الماء	(۳) فرار از تقدیر مثل گریختن ماہی از آب است (تقدیر سے بھاگنا مچھلی کا پانی سے بھاگنے کی مانند ہے)
(۴) احذر ممن تبغضہ	(۴) ہر کہ از شما بغض دارد از آں بترس (جو تم سے بغض رکھے اس سے ڈرو)
(۵) ارذل الناس من یغتاب الناس	(۵) ذلیل ترین مرد آنست کہ غیبت مردماں می کنند (ذلیل ترین آدمی وہ ہے جو لوگوں کی غیبت کرتا ہے)
(۶) صحبۃ الاطفال مزیلۃ للملاک	(۶) صحبت بچگان خوش طبعی بزرگان است (بچوں کی صحبت بڑوں کی خوش طبعی ہے)
(۷) الصدق یکبر الحقار	(۷) صدق دوستاں را می افزود (سچائی دوستوں کو بڑھاتی ہے)

۱۔ [illegible] ملاحظہ

عربی	فارسی / اردو
(۸) ذکر الخلیل صیقل	(۸) یاد دوست خوش کن است (دوست کا ذکر خوش کن ہے)
(۹) القنیع منیع	(۹) صابر مقام بلند دارد (صبر کرنے والا بلند مقام رکھتا ہے)
(۱۰) والتواضع اصل المحبه	(۱۰) عاجزی بیخ محبت است (عاجزی محبت کی جڑ ہے)
(۱۱) من کثر عقله کثر حلمه	(۱۱) ہر کہ عقل مند است بردبار است (جو عقل مند ہے وہ بردبار ہے)
(۱۲) الغیبة تورث الذلة	(۱۲) غیبت ذلت پیدا می کند (غیبت ذلت پیدا کرتی ہے)
(۱۳) اللسان عدو الانسان	(۱۳) زبان دشمن مردم است (زبان آدمی کا دشمن ہے)
(۱۴) الحریص لا یغنی	(۱۴) حریص ہرگز غنی نمی شود (لالچی ہرگز غنی نہیں ہوتا ہے)
(۱۵) الملک مدینة سلامها بالفظاظة والسیاسة	(۱۵) ملک شہری است سلامتی او از سختی و سیاست است (ملک ایک شہر ہے اس کی سلامتی سختی اور سیاست سے ہے)
(۱۶) ونظامها بالعطوفه والعنایة	(۱۶) و انتظام از نرمی و مہربانی است (اور انتظام نرمی اور مہربانی سے ہے)
(۱۷) من کثر ماله کثر وباله	(۱۷) ہر کرا مال زیادہ شد اندوہ او زیادہ شد (جس کو مال زیادہ ہوا اس کی مصیبت بڑھ گئی)
(۱۸) الجود یسر الطرفین	(۱۸) سخاوت طرفین را خوش می کند (سخاوت طرفین کو خوش کرتی ہے)

(۱۹) احتمال الذلۃ یورث العزۃ (۱۹) ذلت برداشتن عزت پیدا می کند
(ذلت برداشت کرنا عزت پیدا کرتی ہے)

(۲۰) شر النّاس من یخاف منہ النّاس (۲۰) مردم بدترین آنست کہ از آں مردمان می ترسند
(بدترین آدمی وہ ہے جس سے لوگ ڈرتے رہیں)

(۲۱) خف من یخاف منک (۲۱) ہر کہ از شما بترسد شما از و بترسید
(جو تم سے ڈرے تم اس سے ڈرو)

(۲۲) صفات المرء مطویۃ تحت فعالہ (۲۲) اخلاق و عادات مردم در کار او پوشیدہ است
(آدمی کے اخلاق و عادات اس کے کاموں میں پوشیدہ ہیں۔

(۲۳) الصّبر دواء لکلّ داء (۲۳) صبر داروی ہر بیماری است
(صبر ہر بیماری کی دوا ہے)

(۲۴) القناعۃ تزید المناعۃ (۲۴) قناعت مقامات را بلند می کند
(قناعت درجات بڑھاتی ہے)

(۲۵) والکذب یحقّر الکبائر (۲۵) دروغ بزرگان را خوار می کند
(جھوٹ بڑوں کو ذلیل کرتی ہے)

(۲۶) کثرۃ الایمان من قلۃ الایمان (۲۶) بسیاری سوگند کمزوری ایمان است
(قسم کی کثرت ایمان کی کمزوری ہے)

(۲۷) التکبر شجرۃ العداوۃ (۲۷) تکبر درخت عداوت است
(تکبر عداوت کا درخت ہے)

(۲۸) اللّجاجۃ دلیل الفجاجۃ (۲۸) خوشامد نشانی ذلت است
(خوشامد ذلت کی نشانی ہے)

(۲۹) الحریص جلیس الحرمان (۲۹) حریص ہم نشین محرومی است
(لالچی محرومی کا ہم نشین ہے)

(۳۰) الجود ستار العیوب (۳۰) سخاوت بر عیب ها پردہ می اندازد
(سخاوت عیوب پر پردہ ڈالنے والی ہے
(۳۱) من کثر حرصہ کثر فقرہ (۳۱) بسیاری طمع محتاجی زیادہ می کند
(لالچ کی کثرت محتاجی زیادہ کرتی ہے)
(۳۲) لایشبع الحریص الّا التّراب (۳۲) حریص را تنہا خاک (قبر) آسودہ توان کرد
(لالچی کو مٹی (قبر) ہی آسودہ کر سکتی ہے)
(۳۳) و [illegible] ھا بالاعطاء والکرامۃ (۳۳) و خمیر ش از عطا و بزرگی است
(اور اس کی خمیر عطا و بزرگی سے ہے)
(۳۴) و دوامھا بالنفقۃ والعدالۃ (۳۴) و دوامش از خرچ و عدالت است
(اور اس کا دوام خرچ اور عدالت سے ہے)
(۳۵) معارضۃ الجاھل جھالۃ (۳۵) از جاہل جنگیدن جہالت است
(جاہل سے لڑنا جہالت ہے)
(۳۶) الحسد داء لادواء لہ (۳۶) حسد چنیں بیماری است کہ علاجش نیست
(حسد ایسی بیماری ہے جس کا علاج نہیں)
(۳۷) دواء الحسود زوال نعمۃ المحسود (۳۷) داروی حاسد زوال مال محسود است
(حاسد کی دوا محسود کی دولت کا زوال ہے)
(۳۸) الراحۃ فی القناعۃ (۳۸) در صبر راحت است
(صبر میں راحت ہے)
(۳۹) القناعۃ شجرۃ ثمرتھا الراحۃ (۳۹) قناعت درختی است کہ ثمر آن راحت است
(قناعت ایک درخت ہے جس کا پھل آرام ہے)
(۴۰) مباشر الحکام ککلب الصّیاد (۴۰) مصاحب حکام سگ صیاد است
(حاکموں کا مصاحب شکاری کا کتا ہے)

(۴۱) تعظیم العلماء زینة الامراء
(۴۱) عظمت علماء زینت حکام است
(علماء کی عظمت حکام کی زینت ہے)

(۴۲) الکلام مبیّن الشھوة
(۴۲) سخن آرزو را آشکارا می کند
(بات خواہش کو ظاہر کر دیتی ہے)

(۴۳) الغضوب قل یھلک
(۴۳) برای خشم کنندہ ہلاکت بہتر است
(غصہ کرنے والوں کے لئے ہلاکت بہتر ہے)

(۴۴) قلیل الاکل کثیر الصّحة
(۴۴) کمی در خوراک دلیل تندرستی است
(خوراک میں کمی صحت کی دلیل ہے)

(۴۵) سوء الظنّ یبعّد القرباء
(۴۵) بدظنی از خویشاوندان سبب دوری است
(بدظنی رشتہ داروں سے دوری کا باعث ہے)

(۴۶) کاد العشق ان یکون جنونًا
(۴۶) عشق تا دیوانگی می رساند
(عشق دیوانگی تک پہنچاتی ہے)

(۴۷) حسن العھد من المروّة
(۴۷) وفاداری مروت است
(وفاداری مروت ہے)

(۴۸) الطمع راس البلّیات
(۴۸) طمع بیخ مصائب است
(لالچ بلاؤں کی جڑ ہے)

(۴۹) العزة فی العزلة
(۴۹) عزت در گوشہ نشینی است
(گوشہ نشینی میں عزت ہے)

(۵۰) احسن التدبیر ما لوافق التقدیر
(۵۰) تدبیر مطابق تقدیر باید کرد
(تقدیر کے مطابق تدبیر کرنی چاہئے)

(۵۱) المزاح مزیل الوقار
(۵۱) بسیاری مزاح عزت را برباد می کند
(کثرت مزاح عزت کو برباد کرتی ہے)

(۵۲) الغفلة قوام العالم
(۵۲) بقاء دنیا بر چشم پوشی است
(چشم پوشی پر دنیا کی بقاء ہے)

(۵۳) عجبا لمعتقد القضاء کیف یحزن (۵۳) تعجب است کہ دہر و تقدیر غم می کند
(تعجب ہے کہ تقدیر کو ماننے والا غم کرتا ہے)

(۵۴) قوام السلطنۃ بالخوف والرجاء (۵۴) بقاء حکومت بر امید و بیم است
(امید و بیم پر حکومت کی بقا ہے)

(۵۵) کثرۃ العیال تورث الملاک (۵۵) بسیاری اولاد محتاجی پیدا می کند
(اولاد کی زیادتی محتاجی پیدا کرتی ہے)

(۵۶) کظمک للحساد اقطع من سیف الجلاد (۵۶) برائی حاسدان غم خوردن از شمشیر جلاد زیادہ قاطع است
(حاسدوں کے لئے غم کھانا جلاد کی تلوار سے زیادہ قاطع ہے)

(۵۷) السلامۃ فی السکوت (۵۷) سلامتی در خاموشی است
(خاموشی میں سلامتی ہے)

(۵۸) الحکیم لایتغیر بالمدح والذم (۵۸) عقلمند از تعریف و مذمت نہ برگردد
(عقلمند تعریف و مذمت سے بدلتا نہیں)

(۵۹) مصاحب الاحمق احمق (۵۹) دوست ابلہ ابلہ است
(بیوقوف کا دوست بیوقوف ہے)

(۶۰) صحبۃ السفہاء ذلۃ العقلاء (۶۰) صحبت ابلہان خواری عقلمندان است
(بیوقوف کی صحبت عقلمندوں کی ذلت ہے)

(۶۱) من الاحسان یضیع الاحسان (۶۱) احسان نمودن بربادی احسان است
(احسان جتانا احسان کی بربادی ہے)

(۶۲) البخل اجود من جود المنان (۶۲) از سخاوت آنہا کہ احسان می نمایند بخل بہتر است
(احسان جتانے والوں کی سخاوت سے بخل بہتر ہے)

(٦٣) الحب لاينام والمحب لا ينام | (٦٣) محبت نمی خسپد و عاشق سزاوار ملامت نیست
(محبت سوتی نہیں اور عاشق ملامت کے لائق نہیں)

(٦٤) اللجوج فجوج | (٦٤) بسیار ستیزہ کار نالائق است
(زیادہ جھگڑا کرنے والا ناپختہ (نالائق) ہے)

(٦٥) حسن الظن یقرب البعداء | (٦٥) از حسن ظن قربت بیگانگان می شود
(حسن ظن سے بیگانوں کی قربت ہوتی ہے)

(٦٦) الحلیم سلیم | (٦٦) بردبار حامل سلامتی است
(بردبار سلامتی کا حامل ہے)

(٦٧) من غدر غدر | (٦٧) ہر کہ بیوفائی خواہد کرد با او بیوفائی خواہد شد
(جو بیوفائی کرے گا اسکے ساتھ بیوفائی ہوگی)

(٦٨) سوء الخلق یورث الذلة | (٦٨) بدخلقی خواری پیدا می کند
(بدخلقی ذلت پیدا کرتی ہے)

(٦٩) قرب السلطان کقرب النیران | (٦٩) قربت شاہ مثل قربت آتش است
(شاہ کی قربت آگ کی قربت کے مثل ہے)

(٧٠) النظام بالاوھام | (٧٠) انتظام بر وہم است
(انتظام وہم پہ ہے)

(٧١) لو بطل الاوھام عطل النظام | (٧١) اگر وہم ختم شود انتظام برباد شود
(اگر وہم ختم ہوجائے تو انتظام برباد ہوجائے)

(٧٢) من کثرت معاشرتہ کثرت ملالتہ | (٧٢) ہر کہ معاشرہ زیادہ دارد اور املال زیادہ خواہد شد

(جس کا معاشرہ کثیر ہے اس کو رنجش
زیادہ ہوگی)

(۷۳) من ارتفع نفسہ ثبت حمقہ (۷۳) ہر کہ نفس خود را بلند داند حماقت وی
پختہ است
(جو اپنے نفس کو بلند سمجھے اس کی حماقت
پختہ ہے)

(۷۴) الحلم زینتہ العلم (۷۴) حلم زینت علم است
(بردباری علم کی زینت ہے)

(۷۵) موافقتہ الشیطان مخالفتہ الرحمن (۷۵) موافقت شیطان مخالفت خدا است
(شیطان کی موافقت خدا کی مخالفت ہے)

(۷۶) نوم الملک نوم الملک (۷۶) تباہی ملک بسبب غفلت بادشاہ است
(ملک کی تباہی بادشاہ کی غفلت سے ہے)

(۷۷) صحبتہ الفقراء تسر الاغنیاء (۷۷) صحبت فقراء برائی امراء خوش
کن است
(فقراء کی صحبت امیروں کیلئے خوش کن ہے)

(۷۸) العزۃ فی طلب الذلتہ (۷۸) ہر کہ ذلت برداشت می کند عزت
می یابد
(ذلت برداشت کرنے والے کو عزت ملتی ہے)

(۷۹) الجود صفتہ لا یخفیٰ (۷۹) سخاوت آن صفت است کہ پوشیدہ
نتواں داشت
(سخاوت وہ صفت ہے جو چھپائی
نہیں جا سکتی)

(۸۰) لولا الخلاف لبطل النظام (۸۰) اگر مخالفت نہ شود نظام برباد شود
(اگر مخالفت نہ ہو تو نظام ہی بگڑ جائے)

(۸۱) وصحبتہ الاغنیاء تحزن الفقراء (۸۱) صحبت امراء فقراء را غمگین می کند
(امیروں کی صحبت فقراء کو غمگین کرتی ہے)

(۸۲) والذلة فی طلب العزة

(۸۲) در طلب عزت خواری است

(عزت کی طلب میں ذلت ہے)

(۸۳) نصیحة الجاهل کسم الهلاهل

(۸۳) پند دادن شما به جاهل مثل زهر قاتل است

(آپ کا جاہل کو نصیحت کرنا زہر قاتل کی مانند ہے)

(۸۴) الکمال کمال الوبال

(۸۴) بلندی کمال وبال است

(کمال کی بلندی وبال ہے)

(۸۵) کثیر المقال قلیل المهابة

(۸۵) بسیار سخن گو خوف کم می خورد

(زیادہ بات کرنے والا کم خوف کھانے والا ہوتا ہے)

(۸۶) کثیر المزاح قلیل الوقار

(۸۶) بسیار مزاح کننده کم وقار می شود

(زیادہ مذاق کرنے والا کم وقار والا ہوتا ہے)

(۸۷) قلیل الغفران کثیر الخسران

(۸۷) کم معاف کننده زیاده زیان می یابد

(کم معاف کرنے والا زیادہ خسارہ میں رہتا ہے)

(۸۸) من اعتقد القضاء لم یجذب البلاء

(۸۸) هر که بر تقدیر اعتقاد دارد از آزمائش نمی ترسد

(جو تقدیر پر اعتقاد رکھتا ہے آزمائش سے نہیں ڈرتا ہے)

(۸۹) تعجیل العطاء عطاء آخر

(۸۹) عجلت در بخشش در آخرت بلندی است

(بخشش میں جلدی کرنا آخرت میں بلندی ہے)